

کندوکاو در مسائل تربیتی ایران



صمد بهرنگی

فهرست

پیشگفتار

مدخل

چرا معلم خوب، حکم کیمیا دارد؟

بازرسی فرهنگی و انواع و اقسام آن

تنبیه بدنی

مشکل کتاب های درسی

تدریس زبان فارسی در آذربایجان

روستا و روستازاده

زیر میکروسکوپ

منبع: انتشارات صدای معاصر- تهران - چاپ دوم ۱۳۷۹

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.nashr.de>

ایمیل یاشار آذری: yasharazarri@gmail.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۶

پیشگفتار

بهرنگی چه به عنوان معلم و چه به عنوان یک روشنفکر ستیزه جو و دل سپرده به هدف های انقلابی که در آن روزگار بسیاری تنها راه رهایی ایران جهان را در آن می دیدند، طبیعی بود که به مسائل آموزشی و تربیتی در ایران دهه ی چهل، حساسیت و علاقه ای پر تب و تاب نشان دهد. می توان گفت که او نه تنها در این مجموعه مقاله ها بلکه در تمامی داستان ها و افسانه هایی که به نام و به بهانه ی کودکان نگاشته، همواره در کار آموزش نوجوانان است و به نحوی چهره ی یک معلم خشمگین و شورشی را به نمایش می گذارد و دانش آموزان کشور را به نوعی بیداری یا بیدارباش انقلابی برای پیکار با ستم فرا می خواند.

او در واژه به واژه و سطر به سطر نوشته اش لحظه ای خشم و نفرت خود را از حکومت، دولت، اشرافیت و حتی فرهنگ و هنر بر کنار از مبارزه ی موضوع اعتقاد خود، فراموش نمی کند.

بهرنگی اهل نظریه پردازی، فلسفه و جدل فلسفی نیست و بخصوص در این مقاله ها یکسره بر هر چه که مبارزه برای دگرگونی نظام حکومتی و سپس سرمایه داری جهانی را موقوف یا موکول به آینده کند، قلم بطلان می کشد.

معلم روستاهای محروم آذربایجان که خود رنج فقر و حسرت را تا مغز استخوان تجربه کرده بود، که خود و، همکاران و دانش آموزانش را قربانی تبعیض، بوروکراسی و فریبکاری دستگاه حکومتی بریده از واقعیت های

اجتماعی می دید چه در این مقاله ها و چه در داستان هایش بذره‌های انقلابی قهرآمیز و فوری و فوتی را می‌کارد و سرسختانه هرگونه تأمل و درنگ تأمل انگیز را به عنوان سازش محکوم می‌کند و البته با مروری بر شرایط و وضعیت آن روز ایران و خاستگاه طبقاتی و فرهنگی خود نویسنده، دریافته‌ای است.

شاه و کارگزارانش که در آن ایام رؤیای تبدیل شدن به قدرتی بزرگ در منطقه را به کمک قدرت‌های جهانی می‌دیدند، چنان از واقعیت‌های تلخ و دردناک اجتماعی بریده بودند و بر سرنوشت انبوهی از مردم محروم بخصوص خیل عظیم روستاییان چشم بسته بودند که گویا آن‌ها ایرانی و حتی انسان نیستند.

اگر تهران و چندین شهر بزرگ ظاهری آباد و حتی شکوهمند داشت - بگذریم که در چهار حاشیه همین شهرها ویرانه‌آبادها و حلبی‌آبادها چون داغ‌های ننگ شکوه و تجمل مرکز شهر را به ریشخند می‌گرفت - شهرستان‌های کوچک و به ویژه روستاهای استان‌های محروم از هرگونه پشتیبانی و توجه حکومتیان بی‌بهره بود. با سیاست‌های نادرست شاه و کارگزارانش، اقتصاد تولیدی و از همه بدتر تولید کشاورزی را کاسد مانده بود و سیاست مصرف و تشویق به مصرف از طریق صدور نفت و وارد کردن تمام کالاهای مصرفی بدون استثناء، جای آن را گرفته بود و همین وضعیت یک بام و دو هوا فاصله‌ی میان شهر و روستا و زندگی شهری و روستایی فاصله‌ی میان دوره‌های مختلف تحصیلی و هزاران فاصله‌ی دیگر را فراهم آورده بود که مضمون اصلی دل‌مشغولی بهرنگی را تشکیل می‌دهد. بهرنگ خود و روستائیشینان مورد علاقه‌اش را چنان اسیر فقر و ستم و محرومیت

می‌دید که به هیچ روی پروای نظریه پردازی و توجه به ژرف ساخت های امر آموزش نداشت و بیش از آنکه در بند نظریه های دیوئی و پیازه و روانشناسی آموزش و جامعه شناسی و غیره باشد. لزوم یافتن یک راه حل فوری و فوتی برای رهایی دانش آموزان کشور را از نظامی چنین غافل و ستم خو، وظیفه‌ی هر ایرانی می‌دانست و با همین دیدگاه است که باید این مجموعه مقاله ها را نگریست نه آنکه آن ها را رهنمودهایی برای آموزش و تربیت در ایران امروز و جهان امروز تلقی کرد. هر چند در ایران انقلابی رخ داد که اوائل انقلاب تغییراتی در مسائل رفاهی روستاها صورت گرفت که ثمره‌ی انقلاب بود ولی به دلیل شکست انقلاب و حکومت ارتجاعی و سرمایه داری مسائل ارضی و همین طور مسائل رفاهی دهقانان متوقف شد و در خیلی از موارد به عقب برگشت بنابر این نه تنها مسائل آن روز ایران بلکه بسیاری از مسائل بدیهی گذشته را باید از نظرگاهی دیگر نگریست. این امر البته ضعف یک اثر - بخصوص در مسائل اجتماعی- به شمار نمی‌آید. جامعه، امری ایستا و تغییرناپذیر نیست، بلکه پدیده‌ی همواره دگرگون شدنی است و به قول چگوارا: کارهای شدنی را هرکس می‌تواند انجام دهد شرط آن است که کارهای نشدنی را نشدنی بکند. و به قول خودمان کار نشد ندارد. ناگزیر هرگونه تحلیل و نقد مسائل اجتماعی و ارائه‌ی راه حل مقید به زمان است و نباید آن ها را حقایقی ازلی - ابدی انگاشت. اما در همین مقاله ها- فی‌المثل مسأله‌ی تدریس ادبیات در دانشگاه ها و... مواردی که کم و بیش هنوز در گوشه و کنار به چشم می‌خورند، کم نیستند. سخن آخر آنکه، با کُشتن جوانان ایرانی همچون صمد نمی‌توان جلو انقلابات را گرفت و این قانون تکامل یعنی ماتریالیزم دیالکتیک است که تکامل می‌یابد و بسیاری از دیدگاه‌های

نویسنده‌ی انقلابی- صمد بهرنگی- خواه ناخواه تأثیراتی برای بازبینی و تجدیدنظر و حتی اصلاح برخی موارد مربوط به آموزش و تربیت مدارس و دانشگاه‌ها چه پیش از انقلاب و چه پس از آن به جا گذاشت و کمترین سود خواندن این مقاله‌ها برای خواننده آن است که آینه‌ای بی‌زنگار در اختیار خواننده‌ی جوان می‌نهد که گذشته‌ی کشور خود را در آن بنگرد. و مسائلی که هنوز هم به قوت خود باقی هستند شناخت و در واقع گذشته چراغ راه آینده می‌باشد.

مدخل

چندی است که ترجمه و چاپ کتاب‌های روانشناسی و تربیتی- به ویژه کتاب‌های آمریکایی- در ایران رونق یافته است- به ظاهر امر خیری است و جای حرفی ندارد. در این بحث روشن می‌کنم نیروها و پول‌ها چه بیهوده بر سر این کتاب‌ها صرف شده و فایده‌ای برای فرهنگ ایران نداشته است.

صدی نود کتاب‌های ترجمه شده کتاب‌های مربیان آمریکایی است و این‌ها خود کتابشان را برای مردم محیط خود نوشته‌اند و تجربه‌های تربیتی‌اشان را هم روی همان دانش‌آموزان و بچه‌های محیط خود کرده‌اند. در مدرسه‌های مجهز با شاگردانی که دستکم روزانه یک وعده غذای کامل می‌خورند و پدر و مادرشان دستکم به یکی از روزنامه‌ها و مجله‌های فراوان سرزمین‌اشان مشترک هستند. و هرگز این امر- مثلاً برای مدرسه‌ی ده من و امثال آن- بزرگ‌ترین مشکل مدرسه نیست که سقف کلاس‌ها چکه بکند و اداره حاضر نباشد خرج کاهگل را به گردن گیرد. چرا که ساختمان مدرسه ملک اداره نباشد و اهالی خود ساخته باشند و واگذار کرده باشند و چهار سال باشد که ریش سفیدها و کدخدا به اداره رفت و آمد بکنند تا آنجا را به اداره تحویل بدهند و اداره خود را مسئول قانونی حفظ ساختمان مدرسه بداند و «مطابق مقررات مربوطه» آنجا را تعمیر کند.

لای هر یک از این کتاب ها را باز کنید این جمله را - که برای من از زیادی تکرار صورت مسخره و تفرآوری پیدا کرده- خواهید خواند که بر اثر مشاهداتی که روی فلان قدر دانش آموز به عمل آمده معلوم شده که فلان و بهمان. یا که: فلان عالم عالی مقام بهمان جایی با تجربیات عمیق خود ثابت کرده است که با ستار و بی ستار. اغلب معلوم نیست این مشاهدات و تجربیان در کجا بوده و به چه نحو. بعضی وقت ها هم می نویسند که مثلاً در فلان مدرسه‌ی نمونه‌ی بهمان شهر ایالات متحده.

مثالش را از کتاب «کودکان دیرآموز» می آورم. کتاب مال یک عالم عالی مقام آمریکایی است به نام «فدرستون» و ترجمه‌ی «مشفق همدانی» از انتشارات «صفی علی شاه» و مطابق معمول روز با همکاری مؤسسه‌ی فرانکلین. بجاست یادآوری کنم که بیشتر کتاب های تربیتی فارسی را همین مؤسسه به ارمغان آورده است.

باری، در کتاب «کودکان دیرآموز» چنین نوشته شده:

... باید این نکته را تذکر داد که در آزمایش نامبرده دانش آموزان اعم از تندآموز و دیرآموز از یک محیط تربیتی سالم بهره مند گردیده بودند و سیستم تربیتی آنان مبنی بر پرورش شخصیت های نیک بوده و هر دو گروه تقریباً خوب بار آمده بودند. (ص ۱۰)

غیر از چند مدرسه در پایتخت و دو سه تایی هم در شهرستان های بزرگ کدام محیط تربیتی سالم را داریم که می‌خواهیم نتیجه‌ی به دست آمده از محیط‌های تربیتی سالم دیگران را در آنجا هم به دست آوریم و محتاج چنین ترجمه‌هایی می‌شویم؟

هنوز خیلی از مدرسه های ایران دو سره کار می کنند و ما نمی توانیم محل کافی برای بچه های مدرسه رو تهیه کنیم. در شهرستان تبریز کم کلاسی می توان یافت که کمتر از چهل شاگرد داشته باشد. چه بسیار هم داریم کلاس های پنجاه و شصت نفری. در تمام روستاها یک معلم برای چند کلاس درس می دهد؛ و بخشنامه هم داریم که اگر مدرسه کمتر از پنجاه شاگرد داشته باشد، نمی توان بیشتر از دو آموزگار به آنجا روانه کرد، اگر چه تا کلاس ششم در آنجا درس خوانده شود. (آییننامه‌ی دبستان‌ها - تیرماه ۴۳ - ماده‌ی ۲ - بند ب - تبصره‌ی ۳)

با این وصف آیا می توان کتاب های مربیان آمریکایی را به عنوان سرمشق مدرسه ها و معلمان و مربیان ایرانی ترجمه کرد و پا را فراتر هم گذاشت و آن ها را جزو برنامه‌ی درسی کلاس های تربیت معلم کرد؟ آیا عاقلانه است کتابی را که نتیجه‌ی تجربیات یک مربی خارجی است، ترجمه کنیم و کتاب راهنمای معلم «پوروس» بکنیم که شیشه‌ی پنجره‌ی کلاسش - پارسال زمستان که من دیدم- از نایلون شیر خشک اهدایی بنگاه «کاره» است معلم روستای «ساری قیه»- در نزدیکی مراغه- از پیشنهادهای این کتاب چه طرفی خواهد بریست که در تمام روستا دو سه پنجره بیشتر نتوانی ببابی و...

نخستین بار در دانشسرای مقدماتی تبریز با این کتاب ها آشنا شدم. آنجا عقاید «جان دیونی» آمریکایی را به منزله‌ی وحی منزل جلوه گر می کردند و بی چون و چرا پذیرفته می شد. «آموزشگاه فردا»یی که وی در کتابش طراحی کرده بود، برای من و همکلاس هایم سرمشق داده می شد. ایجاد کلاس آزاد و محیط شاد و آرامش بخش برای ما توصیه می کردند. درست آنسان که به علی گفت مادرش روزی. (در حاشیه عرض کنم که در عین حال در همان

دانشسرای مقدماتی زلف گذاشتن و سبیل گذاشتن و کراوات زدن گناه کبیره بود و آقای ناظم حق داشتند ما را که فردا بایستی معلم می شدیم زیر سیلی و لگد بیندازند و اگر پا داد و چوب و ترکه‌ی هم بزنند. یادم هست، هشت نه سال پیش بود.)

در آنجا هیچ حرفی در میان نبود از اینکه ما را به روستایی خواهند فرستاد که در یک اتاق برای سه کلاس و چهار کلاس و پنجاه شصت شاگرد درس بگوییم. من خودم را بگویم: از دانشسرا که درآمد و به روستا رفتم یکباره دریافتم که تمام تعلیمات مربیان دانشسرا کشک بوده. همه اش را به باد فراموشی سپردم و فهمیدم که باید خودم برای خودت فوت و فن معلمی را پیدا کنم و چنین نیز شد.

آن هایی که کتاب های دانشسرای مرا نوشته بودند و آن هایی که چنان کتاب هایی را تدریس می کردند، خبری از محیط کار من نداشتند. گویی می خواستند مرا برای معلمی در بهترین و مجهزترین مدرسه های دنیا و یا دستکم تهران تربیت کنند.

برای من از «فلانل بورد»، تخته سیاه لولادار تاشو و متغیر، مقدار اکسیژن لازم برای هر شاگرد در ساعت و اندازه گیری قد و وزن بچه ها با وزن سنج و قد سنج داد سخن داده بودند؛ و هرگز نگفته بودند که اگر برف سنگین آذربایجان ارتباط روستا را با خارج قطع کرد و نفت در ده پیدا نشد و خودت مریض و بی دوا و درمان افتادی و ماندی چکار باید بکنی. مرا گول زده بودند. این بود که وقتی به روستا رسیدم چنان شد که گویی در خوابی شیرین ناگهان دچار کابوس شده ام.

در صدی نود و نه مدرسه های ایران مسأله هایی از آنگونه که در ترجمه‌ی کتاب های آمریکایی می خوانیم، مطرح نیست. در کتاب نام برده چنین آمده:

برای کسانی که از لحاظ دیدن یا شنیدن نواقصی دارند باید در مورد لزوم در تهیه‌ی عینک و سمعک مناسب اقدام کرد و هرگاه از لحاظ سلامتی مزاج و قوای جسمانی نقصی داشته باشند باید بی درنگ به رفع این نقیصه مبادرت ورزید. یک آموزگار دقیق و دلسوز باید به این نکته توجه کند که آیا وزن کودک نسبت به سنش خارج از معمول نیست؟ آیا چاقی یا لاغری او زنده است؟ (ص ۲۷)

آموزگارانی که در محیط هایی مثل محیط کار من درس می دهند - و اغلب محیط ها نیز چنین اند یا بدتر از این- می دانند که این حرف آقای «فدرستون» آمریکایی چه اندازه مسخره و خنده دار است در برابر مشکلات آن ها. کسی هم نیست که به این مشکلات بپردازد. شاید برای خوانندگان بی اهمیت و اغراق جلوه کند، ولی حقیقت است که زمستان گذشته برای من و شاگردانم این بزرگ ترین مسأله بود که گج نوشتن شن و خاک داشت و تخته سیاه را می خراشید، به علاوه تخته سیاه رنگ و رو رفته بود و خوب بود تخته سفیدش بنامیم. اداره هم نمی توانست آن را رنگ سیاه بزند. چرا که اعتبار خاص این نوع کارها اوایل سال ته کشیده بود. وضع کلاس طوری بود که لوله‌ی بخاری درست وسط تخته سیاه قرار می گرفت و چاره ای هم نبود.

مسأله این است که بچه‌ی روستایی سینما، تناتر، روزنامه، مجله، مأمور راهنمایی، کارت تبریک، صندوق پست، اتوبوس و تاکسی، غذا با قاشق و چنگال و کارد خوردن، سوسیس، بیس بال، پیک نیک و حتی بازی فوتبال و ... ندیده و نشنیده و در کتاب های درسی به اسم اشان بر می خورد و چیزی

نمی فهمد و با دهان باز به روی معلم نگاه می کند. حالا اگر معلم صاحب کمی هوش و فراست باشد در می یابد که شاگرد چه مرگش است و به هر نحو شده شیرفهمش می کند. اگر هم از آن گروه عظیم معلم های «از سواد پیاده» و «ای بابا ولش کن» باشد که قضیه روشن است.

در کتاب نامبرده از چاقی و لاغری غیر عادی یا زیاد وزنی «زننده» صحبت می شود. و من همیشه نگران اینم که آیا شاگردم که در سوز سرما از فلان ده که مدرسه ندارد پا کشان آمده به مدرسه ی من، صبحانه یک تکه نان و پنیر خورده یا نه. خیلی هم دیده ام که شاگردم وسط درس به زمین خورده و بعد معلوم شده که شب پیش شام نخورده و صبحانه هم نخورده، قوت غالب خانه اش هم آش و شله ی بلغور است. کتاب فلان آقا چه دردی از من و شاگردم را دوا می کند؟ چیزی به نظرتان نمی رسد؟ به «ایشان» چه. «ایشان» فقط وظیفه دارند کتاب بیرون بدهند. هر چه می خواهد باشد.

مترجم کتاب نامبرده به تبخیر چنین نوشته:

یکی از بزرگ ترین افتخارات او (یعنی مترجم خودش) آن است که برای نخستین بار ایرانیان را با «جان دیونی» مربی بزرگ آمریکایی و آثار گرانبهای او... آشنا ساخت.

مقدمه ی مترجم

به نظر حقیر این کار گذشته از اینکه افتخار نیست، یک نوع بیهوده کاری هم هست وقتی برای محیطی چنین و چنان ترجمه می شود. صادقانه عقیده دارم: اگر آقای مترجم محترم به جای ترجمه این همه کتاب های آمریکایی می رفتند و چند ماهی در یکی از شهرستان ها- حالا دهکده را نگفتم که محقق

استراحتی هم لازم دارد آخر برادر- می ماندند و با معلمان و شاگردان آنجا می نشستند و برمی خاستند و نتیجه‌ی نشست و برخاستشان را می نوشتند و جزوه ای پنجاه شصت صفحه ای چاپ می زدند، مفیدتر و بهتر می باشد، یا دستکم کتابی ترجمه می کردند و از ولایتی مثل ترکیه، پاکستان و افغانستان- که همانندمان هستند و می شود گفت که دردهای مشترکی داریم و می توانیم زبان یکدیگر را زودتر بفهمیم و همسایه و آشنای دیرینیم.

درد اینجاست که ما مسأله ها و مشکل های تربیتی و فرهنگی خود را فراموش می کنیم، یا از آن ها بی خبریم، و یا ندیده اشان می گیریم و می رویم پی مشکلاتی که تنها برای محیط های تربیتی بی نقص و متری «مشکلات» است و لازم و ضروری نیست که برای ما مطرح شود. ما کارهای ضروری تر و مشکلات چشم گیرتری داریم و به آن ها نمی توانیم برسیم. به این نوع مشکلات می پردازیم.

درد دیگر اینجاست که مربیان و روانشناسان خودمان هم مکتب ندیده ملا شده اند و در نتیجه‌ی تألیف هایشان می شود نسخه‌ی مسخ شده‌ی کتاب های مربیان و روانشناسان بیگانه، به ویژه آمریکا. بی شناختن ایران و ایرانی و بچه اش و محیط اش برایش کتاب می نویسند. چند کتاب بیگانه را دور و بر خود جمع می کنند و از هر کدام چند صفحه ای و پار سنگی و سر پشمی از درس های دانشگاهی و می کنند کتابی به مثل روانشناسی دختر یا پسر یا یک زهرمار دیگر. چه در تهران و چه در شهرستان ها. مسائل تربیتی و روانشناسی چیزی نیست که در تمام محیط ها یکسان باشد و نتیجه های به دست آمده در یک محیط و از کودکان مشخص صادق در محیط دیگر باشد. اگر کسی می خواهد کتابی در روانشناسی کودک برای معلمان و مربیان ایرانی

بنویسد و باید کتابش بر اساس مطالعه‌ی کودک ایرانی- از پایتخت نشین گرفته تا روستازاده- باشد و استفاده از کتاب های خارجی در درجه‌ی دوم اهمیت قرار بگیرد. وگرنه کتابش مشتی «پندیات» خواهد بود. چنانکه کتاب های موجود هست.

ترجمه‌ی اینگونه تألیف ها زاید هم نباشد، در درجه‌ی سوم اهمیت است. آن هم برای اینکه از مسائل تربیتی محیط های دیگر هم با خبر شویم. نه برای اینکه آن ها را سرمشق و کتاب درسی بکنیم و پا از آن ها فراتر نگذاریم. تألیف های تمام مؤلفان تربیتی خودی نشان می دهد که آقایان و خانم ها همه چیزشان را مدیون مربیان بیگانه اند. و چه اصراری هم دارند که آن ها را نظر خود هم بدانند و به خورد معلمان بیچاره بدهند و کلی هم از آن ها طلبکار باشند و منت سرشان بگذارند. هیچکدام را این یارایی و ابتکار نیست که سیر در روستاها و محیط های مختلف تربیتی دور و برش بکند و یک کتاب تربیتی خاص ایران در یک موضوع بخصوص تألیف کند. دلخوش کرده اند به اینکه کتاب های خارجی می خوانند و برای اصطلاح های تربیتی و روانشناسی معادل فارسی پیدا می کنند و در تألیف و ترجمه هایشان می گنجانند و- ناچار- تاج گلی- بر سر مبارک معلم ایرانی می زنند. در کتاب هایشان از معلم هزار انتظار دارند و همه هم همراه با یک «باید» که کوچک ترین آن هزار باید و تکلیف همیشه این است که باید مواظب بود که روشنایی به اندازه‌ی کافی به اتاق وارد شود و فضای کلاس هوای کافی برای تنفس شاگردان داشته باشد، و مراعات سلامت جسمی و روحی و زیاد وزنی و کم وزنی غیرعادی و زنده‌ی کودک را هم کرد.

در جایی که یک نقشه‌ی جغرافیایی و کره‌ی جغرافیایی حکم کیمیا دارد، با کدام وسیله معلم باید «زیاد وزنی و کم وزنی غیر عادی و زنده‌ی» پنجاه شصت نفر شاگرد را اندازه بگیرد؟

این نسخه برداران کتاب‌های خارجی همیشه غافلند که این پندهای صد تا یک قاز به معلمی داده می‌شود که خطش ندمیده رفته به یک کوره ده و برای نخستین بار از پدر و مادرش دور افتاده و باید که رختش را خودش بشوید، غذایش را خودش بپزد و شش ماه به شش ماه قاچاقی بیاید شهر که حمام برود. چرا که ده حمام ندارد و روستائیان خود یا شستشو نمی‌کنند و یا تو طویله آب گرم می‌کنند و تن را خیس و خشک می‌کنند و ادای حمام رفتن در می‌آورند. تازه جوانک را فقر پدر به آموزگاری کشانده و خود هیچگونه علاقه به مسائل تربیتی و آموزشی ندارد، و باید هم که خرج خانواده را عهده دار شود و تا شش ماه پس از استخدام هم که پول مولی در کار نیست و اکنون هم که سر و کار تازه معلم‌ها با سازمان برنامه است، تا یک سال. باید توی آتش بودن تا فهمیدن که سوختگان چه دردی دارند و کجایشان می‌سوزد و کباب می‌شود و بوی کز از کجایشان بر می‌خیزد. با «از دور دستی بر آتش داشتن» حال سوختگان را نمی‌شود فهمید. تمثیل حال و کار مؤلفان خودی است.

مشکل تربیتی و روانشناسی ایران این نیست که:

دیرآموز کیست و چه خصوصیتی دارد؟

(کتاب نامبرده. ص ۱)

و نیز:

مطالعاتی که درباره‌ی نیروی تطبیق دیرآموزان با اجتماع به عمل آمده است و آزمایش‌هایی که نظیر آزمایش با «طرح‌های شخصیتی مالر» صورت گرفته است نشان می‌دهد نیروی شخصیت زرنگ تران اندکی بهتر از نیروی شخصیت دیرآموزان و تنبلان است لکن این تفاوت به هیچ روی جالب توجه نیست.

(کتاب نامبرده، ص ۹)

یا:

برای اینکه مطلبی را حفظ کنیم یا بهتر بفهمیم باید آن را چند بار دوره کنیم. زیرا هر بار که آن را مطالعه می‌کنیم نکات تازه‌ای برای ما روشن و پیدا می‌شوند که در نخستین مطالعه به آن‌ها متوجه نشده بودیم.

(روانشناسی یادگیری، چاپ دوم، ص ۲۴)

علی اکبر شعاری نژاد

می‌بینید چه حرف بگری گفته! این تکه‌ی آخری را می‌گویم. با این فارسی شکسته بسته و سخن «بکر» چه دستی گلی بر سر معلم‌ها خواهند زد؟ و آن تکه‌ی دومی. آن کدام معلم ایرانی است که نظریه‌ی آزمایش با «طرح‌های شخصیتی مالر» سودی برایش داشته باشد؟ این‌ها هیچ‌کدام نمی‌توانند مشکل تربیتی ایران باشند. مشکل تربیتی ایران مسأله‌ی نظیر مسأله‌ی زیر است که من طرح می‌کنم و تا کنون کسی به این فکر نیفتاده است:

ما که معلمان جوان و بی‌تجربه را با دست خالی، با جیب خالی و با مغز خالی روانه‌ی روستاها می‌کنیم، هیچ فکر کرده‌ایم که ایشان وقت

بیکاری اشان را چگونه صرف خواهند کرد؟ آیا ممکن است قمارباز حرفه ای از آب در بیابند؟ چه وسیله ای داریم که جلو این را بگیریم؟ آیا ممکن است که ایشان در یک کوره ده برای اقلع میل جنسی اشان به خودشان یا بدتر به شاگردانشان یا باز بدتر به یکدیگر روی آورند؟ چرا نیاورند؟ آیا فکر کرده اید که ممکن است سرنوشت یک آموزگار جوان با دانش آموزی که آب و رنگی دارد دستخوش پست‌ترین کارها و غرض‌ورزی‌ها و کینه‌کشی‌ها شود؟ چه وسیله‌ای داریم که جلو این‌ها را بگیریم؟ چه اسلحه‌ای جز پند و موعظه‌ای چند در کف جوان‌ها گذاشته‌ایم و آن‌ها را از مدرسه و پشت‌میز در آورده‌ایم و پرت کرده‌ایم به اجتماع و روستاهای بیراه و وسیله؟ با کدام وسیله‌ها می‌توانیم این‌ها را هدایت کنیم و جلو بعضی‌ها کارهایشان را بگیریم تا عوض فحص و بحث مثلاً دین و دل در گرو آن کار زیر دلق نگذارند و نیروی بدنی و روحی اشان را بر سر آن کار! بی پرده بگویم. خیلی معلم‌ها را می‌شناسیم که روی رابطه‌ای که با شاگردان خود داشته‌اند از خدمت فرهنگی اخراج شده‌اند و یا ملزم شده‌اند که فقط به کارهای دفتری بپردازند تازگی‌ها هم این کار معمول رنيس فرهنگ‌ها شده است که برای کوبیدن معلم‌های جوان مخالف خود، آن‌ها را متهم به بچه‌بازی می‌کنند. به کسی که برنخورد رگ و راست گفتیم؟

این درد بزرگ، یکی از هزاران درد تربیتی ایران، می‌تواند موضوع یک تألیف بسیار مفید شود که متأسفانه در هیچ‌یک از مربیان و روانشناسان خودی و آن‌هایی که سنگ صاحب‌نظری در مسائل تربیتی را به سینه می‌زنند، جریزه و ابتکارش را نمی‌بینم. آن‌ها فقط همین را بلدند که در لاک

خود فرو روند و بی آنکه مسأله را از نزدیک لمس کنند، کباده‌ی صدور کتاب‌های کت و کلفت با چاپ‌های دوم و سوم و چهارم را بکشند. کلی هم منتگزار و طلبکار باشند.

از تمام مؤلفان و مترجمان کتاب‌های تربیتی می‌پرسم: کتاب‌هایتان را برای چه کسانی چاپ می‌کنید؟ ناچار خواهید گفت: بیشتر از همه برای معلمان. می‌گویم: ناچار برای گروه معلمان کتابخوان. اما می‌دانید که صدی نود معلمان ایران از کتاب و مطالعه بی‌خبرند؟ می‌گویید نه، سری به مدرسه‌های شهرستان‌های مختلف بزنید و به چشم ببینید. تازه این ده نفری که مطالعه می‌کنند، هفت هشت نفرشان تنها کتاب‌های گانگستری و نوع رمان‌های عشقی مبتذل و سطحی را مطالعه می‌کنند و خاطره‌های فلان بانوی عقیقه و بهمان آقای «منحرف جنسی» را که شرح انحرافات جنسی خود را به خورد خلق الله احمق و آسان‌طلب و بره‌صفت و کرخت می‌دهد. آن سه نفر بقیه. آن سه نفر خوب. همچنان به شما مؤلفان و مترجمان کتاب‌های تربیتی بدبین هستند که هرگز لای کتابتان را هم باز نمی‌کنند که ببینند در آن چیست. حق هم دارند.

ممکن است بگویید: اگر معلم‌ها کتاب‌های تربیتی ما را نمی‌خرند و نمی‌خوانند، چرا آن‌ها چاپ‌های متعدد می‌خورند؟ جواب می‌دهم: هیچ خجالت نمی‌کشید این حرف‌ها را می‌گویید؟ وقتی زمینه را طوری فراهم کردید که خرید کتابتان برای شاگردان فراوان زیردستان اجباری شد، معلوم است که چاپ دوم و... در انتظار کتابتان خواهد بود.

آیا این خود درد بزرگی نیست که چرا معلم‌ها کتاب نمی‌خوانند و چگونه می‌توان آن‌ها را کتابخوان کرد و بعد برایشان کتاب تربیتی نوشت؟

و اما وزارت فرهنگ- و به روایت تازه آموزش و پرورش!- را هم فرو نگذاریم که گاه گذاری از این کتاب ها تهیه می کند و به مدرسه ها می فرستد برای استفاده ی معلمان. و البته و صد البته که آن ها هم استفاده می کنند چنانکه افتاد و دانستی.

موضوع های روانشناسی و تربیتی را به قدری سطحی و مبتذل می گیرند که به گفته ی دوستی: آدمی اقس می شینه تو روشن نیگا کنه. چندی پیش دو مقاله! خواندم به عنوان های «روانشناسی زناشویی» و «روانشناسی چاقی» هر دو به یک قلم. اول عرض کنم که به اکراه می توانم قبول کنم که ترکیب «روانشناسی» را درباره ی غیر انسان و اجتماعش به کار می برند. آخر روح و روان «چاقی و زناشویی» کجا بود که ما می خواهیم آن را بشناسیم؟ تا فضلا را رأی بر چه باشد. بعد، هشدارتان می دهم که متوجه باشید ما ملت چه روانشناسان مترقی و پیشرو داریم. و نشانه و دلیلش اینکه تمام مسأله های تربیتی و روانشناسی امان را حل کرده ایم و از آن ها فارغ شده ایم تا رسیده ایم و پرداخته ایم به این دو. ناگزیر فردا و پس فردا هم خواهیم خواند: روانشناسی اسهال خونی، روانشناسی دل و روده.

وقتی قوت غالب شاگردان من سنجد یا اکمک (نان) باشد خواندن و دانستن «روانشناسی چاقی» چه احتیاجی از من برطرف می کند؟

آن هایی که دستی از دور بر آتش دارند، از ترویج اینگونه کتاب ها و ترجمه ها راضی و خرسندند. فکر می کنند که اگر معلمان کمی به خود بجنیند و این کتاب های مستطاب را سرمشق کنند، فی الواقع فرهنگ ایران پیشرفت می کند. و اگر بیاییم وسط گود متوجه می شویم که موضوع همین کتاب ها در

مدرسه‌های ایران و به ویژه روستاها چقدر خنده‌دار و مسخره از آب در می‌آید.

مثالی می‌زنم: مدرسه‌ی دهی که من در سال گذشته در آن درس می‌دادم دو اتاق بود وسط بیابان. با سیصد متر فاصله از ده. نزدیک قبرستان. نه دیواری و با دو معلم که یکی من بودم و شاگردان تا کلاس چهارم از خود ده و ده‌های دوروبر. مستخدم و چیزی از این قبیل هم در کار نبود. حیاط و حوض و تلمبه‌ای هم. آب را بچه‌ها می‌رفتند و از ده می‌آوردند. شب‌های زمستان بی‌توته‌گاه و جفتگاه سگ‌های ولگرد و روزهای تابستان محل بازی و... بچه‌ها. این مختصر وضع مدرسه است. هیچ کتاب تربیتی سراغ ندارم که به طرز کار در چنین مدرسه‌ای که گفتم بپردازد. تنها مدرسه‌ی من این حال و روز را ندارد. بیشتر مدرسه‌های ایران چنین است یا بدتر - و دستکم مدرسه‌های دوروبر تبریز - و به قیاس می‌توانم بگویم که وضع مثلاً چاه بهار و روستایش چطور است.

در چنین اوایلای کتاب «کودکان دیرآموز» از Homeroom آمریکایی صحبت می‌کند که حقیر خود فقط در کتاب قرائت انگلیسی سال دوم به آن برخورده‌ام و به یقین می‌توانم بگویم که هیچیک از مدرسه‌های ایران را امکان نیست که Homeroom ترتیب دهد. وصف آن را از کتاب نامبرده بخوانید:

دیرآموز در دبیرستان نیز مانند آموزشگاه باید به عده‌ای از دانشجویان هم سال و هم سن خود اتافی درست شبیه به یک اتاق راحت و مجهز خانه در اختیار داشته باشد و آن اتاق را پایگاه فعالیت‌های خود و انجام وظایف خارج از برنامه که در دبیرستان

دامنه‌ی وسیعی دارد قرار دهد. در مجاورت او باید کم‌دی برای آویختن لباس و جا دادن وسایل مورد احتیاج وی موجود باشد. در اینجا نیز مانند آموزشگاه در هر موقع که میل داشته باشد می‌تواند برای انجام قسمتی از فعالیت‌های خودش به کتابخانه یا سالن سخنرانی و با اتاق ناهارخوری و یا دفتر برود. قسمت اعظم تماس وی با اعضای کتابخانه و دفتر باید در این اتاق صورت بگیرد.

(ص ۱۷۹)

فرض کنیم که من شدم یک معلم دلسوز به تمام معنا و خواستم که دیرآموزان مدرسه ام را- با وصفی که گذشت- تربیت کنم. در جستجوی راهنما بر می‌آیم و به این کتاب بر می‌خورم. شما بگویید که من پس از خواندن کتاب و راهنمایی‌هایش سراپا خشم و نفرت نشوم، چه شوم؟ کتاب را ریز ریز نکنم، چه کنم؟ راستی می‌پرسم: این کتاب به چه درد من می‌خورد؟ من Homeroom از کجا بیآورم؟

بد نیست چند سطری هم از کتاب دیگری نقل کنم. که خاص مدرسه‌های روستایی تألیف، ترجمه و چاپ شده است:

ساعت ناهار... در هوای سرد همه ساندویچ‌ها را سرخ می‌کنند. شاگردان برای کسب افتخار سرخ کردن ساندویچ‌ها با هم رقابت می‌ورزند. سیب زمینی‌ها را در اجاق می‌پزند. غذاهایی که در شیشه است با گذاشتن در کتری بزرگ آب جوشی که روی اجاق است گرم می‌کنند. هفته‌ای سه روز بچه‌ها کاکائو درست می‌کنند و همه می‌خورند. شیر را شاگردان با کمک معلم تهیه می‌کنند. گاه‌گاه شاگردان غذای گرم مخصوصی می‌پزند و توزیع می‌کنند. وقتی که

زبان ایتالیایی مطالعه می کردیم ماکارونی ایتالیایی خیلی طرفدار داشت که با قاشق و چنگال و به طرز صحیح خورده می شد.*

و این برای من و امثال من که در مدارس روستایی درس می دهیم سرمشق داده شده است برای ساعت ناهار. مرحمتلری آرتیق!
به دانش آموزان روستایی کاغذ و مداد و یک جفت کفش و جوراب برای برف و سرمای زمستان- تابستان می توانند پابرهنه بگردند. عادتشان است.-
لطف کنید، «افتخار سرخ کردن ساندویچ ها» و «طرفداری از ماکارونی ایتالیایی که با قاشق و چنگال و به طرز صحیح خورده شود» پیشکش تان!



بدین ترتیب دیده می شود که در مسائل تربیتی ایران تا کنون کندوکاوی عاقلانه با لمس مسائل از نزدیک و انعکاس آن ها نشده است. حقیر که سال هاست معلم دهکده است خواست کوششی بکند و حرف و نظرهایش را گرد آورد تا دستکم «صورت مسأله» به دست داده شود. آنچه بعد از این می آید همین حرف و نظرهایست. ممکن است که جزئیات مسأله در سالی که گذشت و سالی که در پیش است فرق کند؛ اما اصل مسأله پابرجاست. برای مثال اشاره هایی به بعضی از کتاب های درسی کرده ام. ممکن است که کتاب های درسی دیگری جای آن ها را گرفته باشد، اما باز می شود همین حرف ها را درباره ی آن ها زد.

* - تعلیم و تربیت جدید در مدارس روستایی. اثر ک. و. وافورد. ترجمه ی جواد عامری. انتشارات دانشسرای مقدماتی پسران تبریز با همکاری- طبق معمول- مؤسسه ی فرانکلین. دویست و نه صفحه، بها صد ریال! نقل از صفحه های ۱۰۱ و ۱۰۲



تکه های زیادی از این کتاب بار اول در مجله‌ی معلم امروز (تبریز) مجله‌ی سپاهان (تهران) و هفته نامه‌ی بامشاد (تهران) چاپ شده است. امیدوارم که کوشش من برای کشورم سودمند باشد و در راه پیشرفت فرهنگ آن گامی ثمربخش به شمار آید.

روستای «آخرجان»

چرا معلم خوب حکم کیمیا دارد؟

رابطه‌ی محل خدمت و نفوذ در کارگزینی‌ها - معلم ماشینی و درس ماشینی - یادگار آخوندها و ملاباجی‌های مکتبی - کار و کوشش پوشالی و تشریفاتی - رئیس‌های بیمار و رئیس‌های مردم‌آزار - جوان جوشی و پرکار امروز و معلم بی‌اعتنا و کهنه‌کار فردا - معلمی از زور پیسی - معلمی کاری بی‌دردسر و بهتر از پشت در دانشگاه ماندن - یاد از عین‌الدوله و تحویل و اصلاح اداری و فرهنگی.

معلمان جوان نخستین تپیا را هنگام استخدام می‌خورند. گروهی به دورترین نقطه‌ها پرت می‌شوند، چرا که واسطه‌ای و نفوذی در کارگزینی نداشته‌اند؛ و دسته‌ای در نقطه‌های نزدیک و مرکز استان‌ها و پایتخت استقرار می‌یابند و معلوم است چرا. اغلب اعتراض بیفایده است. آن‌هایی که اعتراض کرده‌اند و خواسته‌اند به نقطه‌های تعیین شده بروند، تاریخ استخدامشان ماه‌ها عقب افتاده و زیان مادی فراوان دیده‌اند. بدین ترتیب گروه بسیاری از معلمان کارشان را با یک خاطره‌ی بد و اکراه شروع می‌کنند. اکراه وقتی زیاد می‌شود که پولشان را تا شش ماه و یک سال نمی‌دهند و آن‌ها مجبور می‌شوند توده غریبه با دست خالی به هر نحوی که شده سر کنند.

بگذارید نخست مسأله را مطرح کنم، بعد.

مسأله این است:

معلم دلسوز و علاقمند کم است. معلم‌ها کارشان را با یک نوع اجبار به خاطر نان و به صورت عادت- درست مثل اینکه هر روز عادت دارند صبح زود پا شوند بروند سنگگ گرمی و پنیری بخزند بیاورند بخورند انجام می‌دهند. معلم پس از ناشتایی پا می‌شود سر و وضعش را مرتب می‌کند می‌رود به مدرسه. دفتر حضور و غیاب را امضا می‌کند. دفتر نمره را می‌زند زیر بغلش و می‌رود به کلاس. وقتش را هم طوری تنظیم کرده که هم زمان با خوردن زنگ یا یک دو سه دقیقه بعد از آن به مدرسه برسد. ناهار می‌رود به خانه اش بعدازظهر می‌آید به کلاس. باز خانه. مثل یک دستگاه خودکار. مثل یک ماشین کوکی. سرگرمی‌هایش چیست؟ موضوع مقاله‌ی دیگری است. اینجا اشاره‌ای می‌کنم و می‌گذرم. اگر یک بعدازظهر مدرسه تعطیل باشد، ممکن است که آقای دبیر یا آموزگار راهش را کج کند و برود از بازار و خیابان پستان بندی برای زنش بخرد و بیاورد به خانه و تعطیلیش را اینطوری بگذراند. در راه سعادت خانواده، این کانون مقدس حیات! عزب‌ها هم اگر آخر برج نباشد دمی به خمره می‌زنند و بعد... و خانم معلم‌های این رقی می‌هم ناگزیر می‌نشینند تو خانه و بلوز می‌بافند- خانه‌دارهاشان مثلاً- یا می‌روند به تماشای عکس‌های متحرک عالی مترسکان پایتخت که مثلاً سینما رو هستند و بتوانند فردا در دفتر مدرسه از بحث و فحص سینمایی عقب‌نمانند- و این‌ها چشم و گوش بازهاشان هستند- و یا رنگین‌نامه‌های زنانه توری می‌کنند- و این‌ها اهل مطالعه‌هاشان هستند، اگر چشم دیدنشان را داشته باشی.

معلم درسش را هم مثل یک دستگاه خودکار و ماشین وار می‌گوید. حساب کنی می‌بینی که بیشتر از هزار بار نادرشاه را درس گفته و هزارمین درسش با نخستین آن کوچک‌ترین فرقی ندارد. زمان، مکان و حال و وضع

دانش آموز در تدریس او اثری ندارد. هزار بار نادر را برده به هندوستان و هندی های بیچاره را از دم تیغ بی دریغ او گذرانده و مفتخرانه «فاتح» لقبش داده و برگردانده به ایران. هزار بار معادله‌ی دو مجهولی را تدریس کرده و دیگر احتیاجی به تفکر و بررسی ندارد. مغزش خودکارانه هر آنچه را که لازم است در اختیار زبان می گذارد و زبان خودکارانه کلمه های همیشگی و تغییرناپذیر را بیرون می ریزد و ای بسا که در خواب هم همان درس را تکرار کند بی آنکه کلمه ای پس و پیش کند. «دایرکت متد» و «اسپیک انگلیش» فوت آب دبیر انگلیسی است. لغت به لغت آن ها را حفظ دارد. هزار بار درس گفته. مطالعه و تفحص را ضروری نمی بیند. حتی جمله های مخصوص که برای ترجمه به کلاس دوم یا ششم می دهد جدا جدا در ذهنش یا دفتر بغلی اش آماده است.

معلمی یعنی حفظ فورمول وار برنامه‌ی درسی و تحویل آن به شاگرد. این یعنی تمام آنچه که یک معلم باید بکند. درست مثل رادیاتور یک اتومبیل. کم ترین تحرک در مدرسه ها دیده نمی شود. اگر هم باشد سطحی و تشریفاتی و زودگذر است و همیشه برای اینکه رئیسی یا مدیرکلی به بازدید خواهد آمد. خیلی کم معلم سراغ دارم که در فکر روش تدریس خود و نتیجه‌ی آن باشد. کار معلمی چیزی جز انباشتن ذهن نیست. همان کاری که میرزاها و ملاباجی های مکتبی سی چهل سال پیش می کردند. با خرج کمتر و ادعا و زرق و برق کمتر. پس خر همان خر است جل دیگر است. چرا چنین است؟ چرا باید از نصف بیشتر دانش آموزان شهری تعطیل تابستان را در کلاس های خصوصی بگذرانند برای یاد گرفتن همان درس هایی که در دبستان و دبیرستان یاد نگرفته اند؟ این را که دیگر نمی شود حاشا کرد.

این صورت مسأله بود به اختصار. اکنون به بررسی چند علت پیش چشم می پردازم و اگر نتوانستم کمکی به حل مسأله می کنم:

چندی پیش پرسشنامه هایی به دبستان ها فرستاده بودند که هر معلم یکی پُر کند و به اداره بفرستد. یک پرسش این بود چه شرطی برای پیشرفت امر تعلیم و تربیت پیشنهاد می کنید. من می دانستم که این هم از آن حرف هاست. امروز یکی می آید پرسشنامه ای تنظیم می کند، فردا جاش را می دهد به کس دیگری و این کس دیگر هم سرش به خودش گرم می شود و حال و وقت نمی یابد که به یاد پرسشنامه ای اولی بیفتد. در نتیجه هر معلمی که خوشباوری کرده و مثلاً خواسته دق خالی کرده باشد، یا «پیشنهادهای مترقیانه در امر تعلیم و تربیت» بکند پیش خود شرمنده می شود و دستش را داغ می زند که دیگر از این جوش ها نزنند.

من با وجود این به اختصار نوشته بودم: نخستین شرط پیشرفت کار تعلیم و تربیت فراهم آوردن آسایش فکری و مادی معلم است. چه از نظر گذراندن کار و بار زندگی، و چه از نظر اینکه رئیسی داشته باشد که ته و توی کار خود را خوب بداند و از تعلیم و تربیت سر در بیاورد. و افزوده بودم که در تمام مدت معلمی ام هرگز رئیسی ندیده ام که خوب در کارش وارد باشد و دستکم دارای مطالعه در زمینه ی کارش.

راستی هم که چنین است. از همان قدم اول که به کلاس من گذاشته اند، دست گیرم شده است که چقدر از مرحله پرت اند. چه اندازه از کار مدرسه و فوت و فن معلمی بی خبرند. راست است که این ها خود سال ها پیش معلمی کرده اند- و بعضی هاشان هم نکرده اند- اما بعد که مقامشان- مقام اداری می گویم عزیز، عوضی نگیری! بالا رفته و رسیده اند به مقام هایی مثل

ریاست اداره‌ی ساختمان و از این قبیل، به کلی معلمی را کنار گذاشته اند و با کلاس و درس بیگانه شده اند. مطالعه هم که نداشته اند و آن را کسرشان می دانسته اند. بعد زده است و بخشی و شهرستانی بی رئیس مانده است. اداره‌ی مرکزی افتاده میان معلم ها و فرهنگیان- بعد از آن تجزیه در وزارت فرهنگ نمی دانم این اصطلاح جایز است یا نه و آیا باید گفت آموزش و پرورشیان؟! - آدم های خوب و علاقمند و کاردان خود را کنار کشیده اند. - فکر کنیم که چرا؟! - و یا از یاد رفته اند و کسی سراغشان نرفته است. مانده اند آن گروه آدم ها که صمغ ریاست با استخوان هاشان عجین شده است و دوست دارند که همیشه «آقای رئیس» صدایشان کنند و نیز هدفی در زندگی دارند و آن اینکه کیمسن کدخدا باشند و کیابیا و زندگی شبه بورژوازی بی دردسری را برای آینده تأمین کنند. برای رسیدن به اینجا چه راهی بهتر از در رأس اداره‌ی قرار گرفتن و کارکنانی زیر دست داشتن و به آدم های خیلی باسواد و فهمیده و علاقمندتر از خود ریاست داشتن و اگر هم پا داد بینیشان را به خاک مالیدن!

این آدم ها وقتی به حوزه‌ی کارشان می رسند، اولین کارشان جا به جا کردن اثاث اتاقشان است و اغلب نو کردن آن؛ و گاهی عوض کردن محل اداره و اجاره کردن ساختمانی خوب تر و گران تر. اتاقشان پُر می شود از اثاث نو و گرانقیمت. فرش، مبل و صندلی، میز پُرزرق و برق، لوازم اوکس روی میز، پنکه و چه و چه. و از اول سال تحصیلی گذشته حقیر به اداره التماس کرد که نجاری بفرستند تا میز و صندلی لکنته ی مدرسه ام را تعمیر کند، گویا تا آخر سال «مورد صلاحدید اداری» قرار نگرفت.

بعد که رئیس به میمنت و مبارکی و رضایت خاطر بر مسند ریاست استقرار گرفت، بادنجان دورقاب چین‌ها بینی‌اشان بو می‌شنود و شتابان فرا می‌رسند برای عرض بندگی و اینکه: خیلی ببخشید که دیر آمدیم نمی‌دانستیم تشریف فرما شده اید! و برای شناساندن این و آن و جا باز کردن برای خود. این گروه دیگر از خود معلم‌ها، از کارمندان اداری و مدیران دبستان‌ها و رؤیسان دبیرستان‌ها هستند. جسارتاً به حضور مبارک جناب آقای رئیس محترم عرض می‌کنند که رئیس قبلی فلان کاره بود و جناب عالی از این حرف‌ها مبرا هستید؛ و اگر اله مقرر بفرمایید بله می‌شود؛ اگر فلان را سر بهمان کار بگمارید فلان جور می‌شود؛ و فلان بهمان کاره است و بهمان فلانچی.

حالا اگر رئیس آدمی باشد به خود متکی و «خر نشو»، تکلیف خود را می‌داند؛ و اگر نباشد، شما طرز رفتار او را بهتر از من می‌دانید. در این میان آنچه نادیده گرفته می‌شود کار و کوشش واقعی است. کسی پیدا نمی‌شود که به فکر این حرف‌ها هم باشد. تظاهر به کار و کوشش و فعالیت‌های پوشالی و تشریفاتی، بزرگ‌ترین سرگرمی این‌هاست. دو نوع رئیس را برایتان تصویر می‌کنم. طرز کار، فکر و رفتارشان را. و می‌افزایم که آدم‌های خاصی در نظر نیستند و سخنانم کلی است:

رئیس‌هایی هستند که نهاد مردم‌آزاری ندارند. همین قدر می‌خواهند که بی سروصدا کار ریاست و زندگی‌اشان را بکنند و کاری به کار کسی نداشته باشند. معلم‌ها هم، کاری به کار آن‌ها نداشته باشند. درست مثل بیمارانی که دوران نقاهت و استراحت را می‌گذرانند. مثل مگسی که در اتاقی مرطوب و سرد زندانی شود. نم‌کشیده و کرخت و پر خمود. این‌ها جریمه نمی‌کنند و تشویق هم. شعارشان شاید این باشد: گچینیز! فارسیش: خودتان با خودتان

بسازید! کار، یعنی حاضر شدن در مدرسه. معلمی، یعنی امضای دفتر حضور و غیاب. ریاست، یعنی پشت میز نشستن و امضای نامه های اداری و خیلی کم زحمت کشیدن و زود زود به مرخصی رفتن و سپردن به مستخدم که به مراجعان بگوید که «آقای رئیس» رفته پیش بخشدار فلانجا برای یک کار بسیار ضروری، بازرسی، یعنی سری به دفتر مدرسه زدن و احوال پرسى با مدیر هر دو سه ماه یکبار. تدبیر اداری، یعنی خواباندن سروصدا و نارضایتی با امتیاز دادن به کارکنان پر سروصدا. دانش آموز، یعنی کسی که روزی چند ساعت وقتش را در جایی غیر از خانه می گذراند و با بچه های دیگر بازی می کند و گاه گاهی کتک می خورد و تو سری که چرا مثلاً نمی داند اگر زیر آب و فواره ی حوضی را با هم باز کنند حوض در چند ساعت از آب خالی می شود. دبیرستان بدتر از دبستان. یک دفعه می بینی یک صفر گنده از آقای ناظم در درس انضباط و مراقبت (!) گرفته است. چرا که مثلاً زده و یک بعدازظهر ناخوش شده و افتاده به بستر و نتوانسته بیاید در برنامه های «قدمرو!» رفتن های آقای دبیر ورزش شرکت کند و این به رگ غیرت آقای دبیر ورزش برخورد، و عرض حال پیش آقای ناظم «مقتدر و با انضباط» برده و دق دلی چنان خالی کرده؛ یا که مثلاً نتوانسته حفظ کند که تورنسل اسیدها را چه رنگ می کند و آقای دبیر شیمی که به «حفظیات» از همان اوان کودکی علاقمند بوده است صفری نثارش کرده است؛ یا که مثلاً نتوانسته بداند که آداب روزی زن حایض چیست و آقای دبیر فقه که از بدو تولد دشمن شماره یک نامسلمانان بوده است، صفرش هبه کرده.

این، یعنی دانش آموز و درس.

مثل اینکه حاشیه رفتم، ببخشید.

رئیس هایی هستند که نهاد مردم آزاری دارند و سخت ریاست مآب هستند و جاه طلب. می خواهند به هر نحوی که شده معلم ها از شان حساب ببرند. گاه می بینی که معلم های پخته و سر به راه را در حضورشان اذن نشستن و گفتن نیست. مستخدم باید اجازه ی ورود به اتاق ریاست بگیرد. نامه های توبیخ و تنبیه زود زود شرف صدور می یابد. هرگونه سخنانشان را با تحکم می گویند. معلم یعنی یک زیردست الفباگویی تو سری خور. وی حق ندارد نظرش را درباره ی کار تعلیم و تربیت بگوید. اگر نه، نامه های توهین و اتهام آور دریافت خواهد کرد و دنباله ای این نامه ها به پرونده سازی ها و پاپوش دوزی های عجیب و غریب و باور نکردنی و غیرقابل دفاع خواهد کشید. اغراق نیست. چند سطر آخر یکی از نامه های اداری خطاب به خودم را نقل می کنم که عیار کار دستتان باشد. این نامه ها را سال ها پیش دریافت کرده ام و گناهام نیز این بود که نظرم را درباره ی بعضی کارهای تربیتی و مربوط به معلم و مدرسه به اداره نوشته بودم. تنها برای اینکه کارم را دوست داشتم و نمی خواستم به لجن کشیده شود. دقت کنید که این چند سطر نمونه ی گویای نثر پر کثافت اداری نیز هست. حتی یک نقطه در پایان یک جمله به کار نرفته است.

اینک آن چند سطر آخر:

...در خاتمه می نویسد امثال شما هم با نوشتن این نوع نامه ها نمی تواند مأمورین دولت را دلسرد نماید و از انجام وظیفه اشان ممانعت کند بهتر است کمی به فکر راحتی هموطنان خود و مخصوصاً دانش آموزان باشید چون منظور شما اخلاگری است و تذکر داده می شود به امور اداری که مربوط به شما نیست مداخله نکنید و تعیین شغل و سمت و محل آن از وظایف ادارات است نه کارمندان تا چه رسد

به وصی و قیم آدم زنده در هر صورت اگر در وضع خدمتی خود من
جمیع الجهات تغییر ندهید ناگزیر از این خواهد بود که با سوابقی که
دارید همه را کلاً در اختیار مراجع صلاحیت دار بگذارید.
رئیس فرهنگ...

می دانید دنباله‌ی این نوع نامه‌ها و تهدید و اتهام‌ها به کجا می‌کشد؟ به
دادگاه اداری و... و گاهی اخراج و منتظر خدمت شدن و کمش جریمه‌ی نقدی
کلان.

هنگام ریاست اینگونه آدم‌هاست که گاه می‌بینی کار معلم و رئیس به فحش
و کتک کاری و شهربانی کشیده است. این‌ها اگر در اداره‌ی مرکزی پشت
گرمی داشته باشند سال‌های سال دوام می‌کنند و شکایت و داد و بیداد معلم‌ها
راه به جانی نمی‌برد. حتی می‌بینی با بعضی معلم‌های زن بی‌عرضه رابطه به
هم زده‌اند و... و اگر هم پشت گرمی نداشته باشند با بی‌آبرویی فرار را بر
قرار ترجیح می‌دهند و به عنوان مرخصی در می‌روند و دیگر بر نمی‌گردند.
به این ترتیب است که بادنجان دور قاب چین‌ها، بیکاره‌ها، پُروها،
بیسوادها و خودی‌ها در مرکز، کارها را صاحب می‌شوند و بقیه از یاد
می‌روند. نزدیک به همه‌ی معلم‌ها در سال‌های اول خدمت به فداکاری‌ها و
کوشش‌های زیادی تن می‌دهند. چند برابر پولی که می‌گیرند کار می‌کنند. با
شور و شوق درس می‌دهند. برای رسیدن به آرزوهای دوران طلایی تحصیل
استخوان خورد می‌کنند. به سرزنش و پوزخندهای معلمان کهنه‌کار، محل
سگ نمی‌گذارند. بعد یک دفعه از جوش می‌افتند و می‌شوند بی‌اعتنا به هر
چه که درس و تعلیم نام دارد و تو جلد همان معلمان کهنه‌کار می‌روند و به
نوبت به تازه‌کاران کوشا و فداکار پوزخند می‌زنند. درس‌دانشان می‌شود

تمام کردن برنامه. به همین علت است که می بینی برنامه‌ی درسی را تا عید نوروز تمام می کنند و بعد از نوروز تا امتحان خرداد را بیکاری و «خودتان مطالعه کنید!» و «دوره کنید!» می گذرانند. کارشان می شود حضور در سر کلاس. و همیشه منتظر آخر برج.

یک علت هم‌ی این‌ها، تبعیض‌ها و حق‌کشی‌های اداری است.

تنها دو سه نفری باقی می مانند معتقد به اینکه کار خوب باید به خاطر نفس کار خوب انجام گیرد. ستایش بی پایان من باد بر این دو سه تن خوب و خستگی ناپذیر. تقدیرنامه‌ها و توبیخ‌نامه‌ها در نظر اینان یکی است. به خاطر پاداش کار نمی‌کنند. می‌دانند که همیشه تقدیرنامه‌ها و توبیخ‌نامه‌ها مصلحتی صادر می‌شود. این هر دو همیشه بیجا صادر می‌شود.

این حرف کم و بیش میان معلمان آذربایجان رواج دارد که: اگر می‌خواهی کارت رو به راه شود و مثلاً به مرکز انتقال بیایی، بد کار کن و هیاهو بر پا کن.

راستی هم چنین است. رئیس‌ها برای اینکه امتیازی به آن‌ها داده باشند که هیاهو نکنند و خود بتوانند کار آن‌ها را زیر نظر بگیرند آن‌ها را به نزدیک‌ترین محل منتقل می‌کنند. تدبیر اداری این را می‌گویند.

نتیجه می‌گیریم که نگماشتن رئیس خوب در یک حوزه‌ی فرهنگی یک علت کمیاب بودن معلم خوب است. هرگز رئیسی ندیده‌ام که صاحب نظر در تعلیم و تربیت باشد و از کتاب‌های تربیتی دو سه تایی خوانده باشد. همه‌اشان را می‌خواهره و می‌خانه نشین صرف دیده‌ایم. نشست و برخاست‌ها و عرق خوری‌ها و قماربازی‌های رئیس‌های اداره‌های مختلف یک شهر کوچک یا بخش خود قابل توجه است.

چرا معلم خوب حکم کیمیا دارد؟

برای اینکه انتخاب شغل معلمی به ندرت از روی علاقه و استعداد است. گروهی برای این معلم می شوند که هر دری را به روی خود بسته می بینند و کاری جز معلمی نمی یابند. می آیند معلم می شوند که گرسنه نمائند و پدر و مادرشان را نان بدهند. از زور پیسی معلم می شوند. به یاد آورید هزاران جوان دیپلمه را که پشت در دانشگاه ها می مانند و هر سال عده شان زیاد می شود.

گروهی برای این معلم می شوند که به زعم اشان کاری بی دردسر است و می توانند به آسانی ازدواج کنند و بچه پس بدهند و از سه ماه تعطیل تابستان استفاده کنند و هرگز از حدود عادت ها و غریزه هاشان پافرا تر نگذارند. درس دادن و زندگی کردن این ها همه اش عادت و غریزی است. از هرگونه عقیده، مسئولیت، اظهار نظر، نوآوری و جستجو می گذرند که نظم و آرامش عادی خانواده اشان به هم نخورد.

سخن زیاد در این باره را می گذارم برای بعد.

گروهی برای این معلم می شوند که از پشت در دانشگاه مانند بهتر است و هیچ چیز نباشد دستکم پول تو جیبی در می آید. هر وقت هم کنکور را پشت سر گذاشت می روند آنجا.

گروهی برای اینکه معلم می شوند که فقط شغلی داشته باشند و نام بیکار روشن نباشد. از پرسه زدن تو کوچه و بازار و خیابان ها خسته شده اند. ممکن است بچه های ثروتمندان از این گروه باشند.

چرا معلم خوب حکم کیمیا دارد؟

برای اینکه دانشسرای کشاورزی راه می‌اندازیم و پول‌های کلان خرج می‌کنیم و فارغ التحصیلان آن در همان مدرسه‌های معمولی مثل دیگر معلمان الفبا می‌گویند. اگر هم در اول استخدامشان به روستاها می‌روند که مدرسه‌ی کشاورزی راه بیندازند، کارشان به مسخرگی و رسوایی می‌کشد و روستاییان خود بهتر از آن‌ها کشت و کار بلدند و نسبت پول و وسیله‌ای که هر دو به کار می‌برند و محصولی که بر می‌دارند هم یکی نیست. چقدر پول دور ریخته شده است. برای خریدن بیل، بیلچه، شفره، رنده، چکش، تور سیمی، گرد استخوان، ماشین جوجه‌کشی و مادر، و... که مثلاً در مدرسه‌ها کارگاه نجاری رو به راه شود و مزرعه‌ی نمونه. و اکنون خوردنی‌هایش را زنگ دارد در انبار مدرسه می‌خورد. دریغ!

چرا معلم خوب حکم کیمیا دارد؟

برای اینکه معلم‌هایی هستند هفت هشت ده سال در روستاها جان‌کنده‌اند به امید اینکه پس از پنج سال خدمت به مراکز استان منتقل شوند و نزد پدر و مادر خود باشند؛ و معلم‌های نورچشمی هم هستند که گوش‌پایا و مامانشان. نتیجه‌ی این حق‌کشی چیست؟

یکی مشغله‌ی فکری بیشتر معلم‌های آذربایجان این است که به تهران منتقل شوند. نیروی جذب به مرکز. چرا؟ مگر آنجا چه خبر است؟ چیزی نیست. شنیده‌اند که آنجا بعضی تسهیلات و امتیازهای کوچک و بزرگ دارد. لازم به شمردن نیست. یک مثال می‌زنم از زندگی معلمی در روستایی از آذربایجان. خودش به من می‌گفت: مدرسه کنار قبرستان در دامنه‌ی تپه‌ای دور از ده بود. مجبور بودم در همان مدرسه بخوابم. دو سه همکار بودیم. یک شب تنها ماندم. کوچک هم بودم. نوزده ساله. یک چراغ نفتی داشتیم. خاموشش کردم

که بخوابم. یک دفعه صدایی شنیدم. گوش کردم، باز صدای پیچ کسی آمد. دلم هری ریخت تو. یادم آمد که صبحی با پدر و برادر بزرگ‌های یکی از بچه‌ها بگو مگو کرده‌ام. کبریت روشن کردم. کسی نبود. کبریت خاموش شد. باز کسی پیچ پیچ کرد. از ترس لزدیم. نای کبریت کشیدن هم نداشتیم. تاریکی بود و تاریکی. گریه کردم. کشیدم کنار دیوار و کز کردم. گفتم: تو را خدا هر کی هستی با من کاریت نباشه! من آدمی غریبم. دیدم باز کسی پیچ پیچ کرد. به هر تقدیر بود کبریتی دیگر روش کردم. یک دفعه چشمم افتاد به کاسه‌ای که توش نخود و آب ریخته بودم برای آبگوشت فردا ظهر. نگو نخودها صدا می‌کنند.

فکر کنید که در چنین دهی معلم مریض شود یا پرهیز غذایی داشته باشد و دردی ناگهانی و دستش به جانی بند نباشد. دلخوشیش به چه باشد؟ به پیاده روی‌های مداوم و خسته‌کننده در بیراهه‌ها و کوره راه‌های روستاها در برف و سوز زمستان و گرگی که در بیغوله چشم به راه رهگذری است؟ در آذربایجان روستاهایی داریم که برای رسیدن به آن‌ها باید چهار پنج ساعت در کوه‌ها و تخته‌سنگ‌ها و سربالایی‌ها پیاده روی کرد. معلم غیر نورچشمی به عشق که و چه برود در این آبادی‌های پرت روز بگذراند؟ پول؟ آسایش؟ چه...

ماهیت برنامه‌ی درسی نیز چیزی است که می‌تواند معلم را سر شوق بیاورد یا دلسرد کند. افسوس که در این باره نمی‌توان زیاد سخن گفت که به خیلی‌ها برمی‌خورد. اما برای خالی نبودن عریضه سخنانی درباره‌ی کتاب قرانت فارسی پنجم دبستان از دوستم «بهرروز» نقل می‌کنم و می‌گذرم.

اول دفتر:

به نام خداوند خورشید و ماه که دل را به نامش خرد داد راه

از ویست پیدا زمان و مکان پی مور بر هستی او نشان

شاگرد کلاس پنجم دبستان های روستاهای آذربایجان که زبانش خوب به ترکی حرف زدن عادت نکرده باید شعری به این گندگی بخواند و هنوز نام خانوادگی اش را که به زور دنبال اسمش چسبانده اند، یاد نگرفته است که باید مسأله‌ی زمان و مکان را بفهمد.

بعدش آرش کمانگیر است با عبارت ها و لغت هایی که پدر صاحب بچه را در می آورد: سپاه ایران در مازندران به تنگنا افتاد... برای آنکه ستیزه از میان برخیزد.

و طرار امین از قابوسنامه: چنان شنیدم که مردی سحرگهان به قصد گرمابه... صد دینار در آستین داشت بر دستارچه ای بسته...

مطلب «نثر امروزی» ش هم این است: امروز هیچ هوشمندی که خود را با رشته های نامریی به گذشتگان و آیندگان و مردمان عصر حاضر پیوسته و همبسته نداند... میخ ناچیز کفش شما حاکی از کشف آهن و استخراج معدن... در این مملکت که «شعر به حد وفور به عمل می آید» چه لزومی دارد که این شعر سعدی را بگنجانیم:

به ره بر یکی پیشم آمد جوان به تک در پیش گوسفندی دوان

و نتوانیم شاگرد را قانع کنیم که «ره» دو حرف اضافه برداشته و «به ره بر» همان «سرراه» می شود، اما کسی نباید در انشایش بنویسد: به ره بر مردی دیدم.

قصه‌ی سه ماهی کلبله و دمنه یادتان هست؟ این را می‌توانید هم در کتاب‌های ابتدایی بخوانید هم در کتاب کلاس نهم. اگر دل و جرأتش را داشتیم از جناب مؤلف می‌پرسیدم: بچه‌ی دوازده ساله از قطعه‌ی «از عادات شاهنشاهان قدیم» چه یاد می‌گیرد؟ و از این «معر» بی‌مزه:

بدین کشور کسی خدمتگزار است که دهقان است یا آموزگار است

و ناگزیر، آن دیگری مفتخوردند و خوانند. در تمام این کتاب مستطاب جز یکی دو شعر و مطلب ناچیزی نمی‌یابی که دلچسب باشد و بچه به رغبت آن را بخواند و معلم درس دهد.

یادش به خیر دورانی که کتاب‌ها شعرهایی هم داشتند:

ای گربه ترا چه شد که ناگاه....

چکار بکنیم که معلم خوب حکم‌کیما نداشته باشد؟

پیش از وقت یادآورتان می‌شوم که گاهی معلم‌های خوب روی غرض‌های شخصی، بعضی تهمت‌ها و به خاطر این که رئیس و... چشم دیدنشان را نداشته‌اند، از کار برکنار شده‌اند. بودن آدم صلاحیتدار، باسواد و علاقمند در سر اداره باعث می‌شود که او نیز به نوبه‌ی خود معلم‌ها را به نسبت لیاقت و کار بر کارها بگمارد.

من نظرهایم را تا آنجا که می‌شود گفتم، به اشاره می‌گویم و می‌گذرم. تو خود حدیث مفصل بخوان.

باید تبعیض‌ها و حق‌کشی‌ها زیر هر عنوان از میان برداشته شود. البته در عمل، نه در بخشنامه‌های خشک و بی‌مصرف و به دست آدم‌هایی که خود مؤمن به کارشان نیستند و عروسک‌کوکی هستند. انتقال معلمان از نقطه‌ای

به نقطه‌ی دیگر درباره‌ی همه یکسان باشد. پول‌های حق فوق العاده کار و مأموریت‌های نان و آبدار و فلان و بهمان تیول کسی نباشد. بعضی مزایای پولی درباره‌ی تمام معلمان -چه دبیر و چه آموزگار و چه رئیس- یکسان باشد. بگیریم «حق تاهل» را. گویی پول حمام زن کسی که رتبه‌ی آموزگاری دارد از مال آدمی که رتبه‌ی دبیری دارد کمتر است که این هر دو «حق تاهل» یکسان نمی‌گیرند و نیز «حق اولاد».

یک علت اینکه آموزگاران تلاش می‌کنند به هر نحوی شده به دانشگاه راه یابند همین مسأله‌ی پول است. واضح تر بگویم تأمین آتیه است. از نصف بیشتر دانشجویان دانشکده‌ی ادبیات تبریز معلم هستند. می‌روند لیسانسه بشوند که هم عنوانی است دهن‌پُرکن و هم نان آور و با آن می‌شود از محیط محقر دبستان و از دست بچه‌های عرعر و پرچرک و کثافت فرار کرد و به کلاس‌های تر و تمیز دبیرستان و دبیر شد و هفته‌ای بیشتر از بیست و دو ساعت درس نگفت. به قول آذربایجانی‌ها: هم زیارت است هم تجارت.

با این ریخت و پاش‌ها و طرح‌دستورهای غلط انداز آیا حق ندارند؟

باید دراستخدام معلمان دقت کنیم چه کسانی را استخدام می‌کنیم و مهم‌تر از آن ببینیم چه کسانی باید تشخیص بدهند که فلانی شایستگی معلمی دارد یا نه. این خود درد بزرگی است. فلان آدم از همه جایی خبر که روزی معلمی گنج و گول بوده، آمده مدیر مدرسه شده، بعد فلان و بعد بهمان. روزی هم رئیس فلان بخش و شهرستان. و بعد.. چندی بعد هم ناچار رئیس کارگزینی فلان مرکز استان می‌شود و در انتخاب و استخدام معلم‌ها دخالت می‌کند. چطور است؟ پیچ و خم مقررات اداری و فراز و نشیب ترقی مقام در آنطوری است که فقط به مزاج همین نوع آدم‌ها می‌سازد. اگر هم هر چند روزی سروصدای

تحول اداری و اصلاح بر می‌خیزد، باز سر رشته‌ی کارها در دست همین‌ها گذاشته می‌شود و نتیجه‌اش را می‌بینیم.

«عین الدوله» را که می‌شناسید؟ دشمن شماره یک مشروطه بود و بعد ناظر دوره‌ی سوم انتخابات مجلس شورای ملی و نخست وزیر مشروطه. و نتیجه؟

به مقیاس خیلی کوچک این‌ها هم هر کدام یک «عین الدوله» هستند. می‌گویند: هر کس خر شده ما پالانش هستیم، در شد دالانش. تعجب و خشم من از اینجاست که مردم ما اینقدر خوش باور و فراموش کار هستند و خروس‌کشی‌های آقا روباه را زود فراموش می‌کنند و توبه‌اش را باور می‌کنند و می‌ریزند زیر سایه‌اش به هواداری او.

بنابر این اگر یکی از این آدم‌ها و رئیس‌ها بیاید و فریاد بردارد که من می‌خواهم در اداره و کار تعلیم و تربیت تحول بیافرینم، باید بدانید که حرفش کشک است. درست به «حج رفتن» آقا روباه می‌ماند.

یاد شعر «م. امید» افتادم: ای درختان عقیم ریشه‌تان در خاک‌های هرزگی مستور!... تا آخر.

بازرسی فرهنگی و انواع و اقسام آن

بازرسی از نظر من و اداره- فورمول معمولی بازرسان-
 بازرسی تلفنی- نان قرض دادن- بازرسی نوبتی- بازرسی استانی
 و شجاعت اخلاقی- جن و بسم الله- نفرت از بازرسان و قضیه‌ی
 خرده سنگ- چرا بازرسی می شوند؟ هدایت و تصویر مجمله و
 استخوان و بقیه‌ی قضا یا.

صحبت از بازرسی فرهنگی است. چگونگی اش. چه کسانی می کنند.
 نتیجه اش. تلقی و واکنش معلم ها. چطور باید باشد؟ واکنش اداره. و بعض
 حرف های دیگر.

به نظرم بازرسی باید برای این باشد که معلوم کند برنامه‌ی درسی چه اندازه
 پیشرفت کرده. معلم کجا موفق شده. رابطه‌ی مدیر و معلم ها بر چه پایه است.
 ناراحتی اشان چیست. چه مشکلی دارند که محتاج راهنمایی باشند. طرز
 تدریس در کلاس ما چگونه است. برنامه های درسی چه نقصی دارد- البته از
 نظر معلم ها- و تدریس آن در کلاس با چه مشکلی روبرو می شود. و چند
 مورد دیگر. این همه هم از عهده‌ی معلمی پخته، باسواد، کاردان و انسان بر
 می آید. کار هر بیکاره‌ی پیر و پاتال نیست.

شاید تعجب نکنید اگر عرض کنم که بازرسی در اداره های ما فقط یک مفهوم و هدف دارد: ثبت و ضبط صورت غایبان و عیب جویی. آن هم در صورتی که بازرس بخواهد خودی و قدرتی نشان بدهد؛ یا با مدیر و معلمی لج کند و به زعم خود بخواهد بینیشان را به خاک بمالد و جلو هرج و مرج را بگیرد.

فکر نمی کنید یک چنین بازرسی از عهده ی هر آدم خام بیسواد، کارندان و غیرانسان هم بر می آید؟ چرا بر نیاید؟ و می آید و می بینیم.

بازرس وقتی به مدرسه می آید، سری به دفتر می زند، با مدیر احوال پرس می کند، اگر پا داد چایی هم می خورد، بعد در دفتر بازرسی فورمول معمول را می نویسد و در می رود. فورمول از این عبارت ها ترکیب شده: همه ی معلم ها حاضر بودند و با جدیت به انجام وظیفه اشتغال داشتند. نظافت مدرسه خوب بود. شیشه ی پنجره ها تمیز بود. تذکر داده شد که تنبیه بدنی سخت قدغن شود و در کلاس ترکی حرف نزنند. و از این دست حرف های تهوع آور.

در بعضی شهرها حتی بازرسی تلفنی هم داریم.

خنده ندارد. حقیقت است. بازرس می آید به مدرسه ای. پس از «انجام وظیفه» در آن مدرسه، گوشی تلفن را بر می دارد. شماره ی تلفن مدرسه ی دیگری را که راهش دور است می گیرد. بعد این مکالمه میان مدیر مدرسه ی دیگر و آقای بازرسی صورت می گیرد:

- آقای مدیر شما هستید؟ بنده...

- سلام علیکم جناب آقای... حال جنابعالی چگونه؟

- ای بد نیستم. خوب، آقای... معلم ها همه اشان حاضر هستند؟

- بله، همه اشان سر کار هستند.

- غایب که ندارید؟
- نه قربان. همه به انجام وظیفه اشتغال می‌ورزند.
- فرمایشی که نبود؟
- خیر عرضی نیست.
- پس خداحافظ!

سپس آقای بازرس گوشی را می‌گذارد. و از کیفش دفتر بازرسیش را در می‌آورد و با نثر اداری اش می‌نویسد: «در تاریخ و روز فلان در ساعت بهمان از فلان جا بازرسی دقیق به عمل آمد تمام کارکنان با جدیت به انجام وظیفه اشتغال نموده و درس‌ها پیشرفت فوق‌العاده داشتند به آقای مدیر دبستان تذکر داده شد که من بعد مواظبت نموده که معلم‌ها تنبیه بدنی به عمل نیاورده و از این امر حتی الامکان خودداری بنمایند و چند تا از شیشه‌ها کثیف بود که به خدمتگزار شدیداً تذکر داده شد که نظافت مدرسه را من بعد بیشتر از پیش نصب‌العین خود قرار داده والا طبق مقررات مربوطه رفتار خواهد شد...»

اگر هم بازرس بخواهد خیلی دلسوزی کند و کوشش نشان دهد، چند دقیقه‌ای برای معلم‌ها صحبت می‌کند اندر فواید تنبیه نکردن، فارسی حرف زدن، اینکه دور از وجدان است پول گرفتن و درس نگفتن، معلم باید با وجدان باشد. معلم باید... معلم باید...! گاهی هم موعظه‌های آخوندانه و اندرز داندنی پدرانانه و ریش سفیدانه. گاهی هم حرف‌های گنده از «آموزش و پرورش نوین» این تحفه‌ی نطنز. ببخشید، ینگه دنیا. و این حرف‌های گنده هم در «کلاس‌های آموزشی» وزارتی یا استانی به گوششان می‌خورد.

ضمن صحبت آقای بازرس معلم ها به مناسبت حال و کار اندر دنیایی هستند خصوصی: یکی تو فکر رانندگی یاد گرفتنش و گواهینامه گرفتنش هست که تازگی ها پول مول گیرش آمده و دو سه تومانی اضافه بر مخارج ضروری در بساطش پیدا می شود و اعلان فلان آموزشگاه رانندگی جلو چشمش است که درشت نوشته است: آموزش با فولکس واگن. یکی تو فکر زنش و بچه اش. عذب ها تو فکر اینکه کی ساعت چهار خواهد شد که بشود رفت دنبال جماع بصری و خیابان گردی و دنبال زن و دخترها افتادن و متلک پراندن و گشودن عقده‌ی سرسخت سال ها محرومیت جنسی ناشی از ترکیب هشلهف اجتماع غلط اندازمان (در شهرهایی مثل تبریز). یکی تو فکر این که نوبت آبیاری سیب زمینی هایش گذشته و ممکن است زحمتش و تخمش هدر رود (در قصبه ها)

بازرسان گاهی هم سری به یکی دو کلاس می زنند. برای پرس و جو. تنها یا همراه مدیر. فرض کنیم زنگ فارسی باشد البته معلم پیش از وقت به شاگردانش گفته که بگویند درس امروز فلان صفحه است. و «فلان صفحه» یعنی درس چند روز پیش که شاگردان کم و بیش فوت آیند. بازرسان روانشناسانه نگاهی به صورت ها می افکنند و آن را که رنگ پریده تر است انتخاب می کنند و چیزی ازش می پرسند. اگر شاگرد خوب جواب بدهد، معلوم است که تیر جناب بازرس به سنگ خورده و آنوقت دیگری را انتخاب می کند. اگر هم جواب خوب نداد، معلوم می شود که آن جناب خوب گرفته و شاگرد سوال پیچ می شود. معلم هم در اینوقت ها دست به تاکتیک معلمانه ای می زند و از پشت سر به هزار حيله شاگردش را راهنمایی می کند. با دست و حرکت دهان و بدن لغت ها را معنی می کند و... و بدین ترتیب اگر معلم پخته نباشد

همیشه می‌تواند سر زرنگ‌ترین بازرس از خود راضی را شیره بمالد و روانه‌اش کند که برود در دفتر بازرسی بنویسد: درس‌ها پیشرفت فوق‌العاده داشت...

و اینجا حق با معلم است.

این جناب بازرسان خیال می‌کنند بازرسی از کلاس یعنی سؤال پیچ کردن شاگرد، والسلام. خواهم نوشت که چطور با زمینه سازی قبلی شاگردان خود بازرس را سؤال پیچ می‌کنند و خیطش می‌کنند.

اما اداره، گویی تنها در امر کسر حقوق و جریمه کردن به خاطر تأخیر ورود و غیبت، به گزارش بازرسانش اعتنا می‌کند. گاهی هم در صدور توبیخ نامه. نان قرص دادن هم داریم که محتاج توضیح نیست.

بازرسی نوبتی هم داریم. مدرسه‌ها می‌دانند که چند روزی نوبت بازرسی آن‌هاست. آن روز را آمادگی دارند. کسی غایب نمی‌شود. زنگ را سر ساعت و ثانیه می‌زنند. و اغلب تا بازرس پاش را از آستانه‌ی در مدرسه به آن طرف گذاشت، کار مدرسه لنگ می‌شود. مثلاً زن و بچه دارها زودی جیم می‌شوند تا سفارش خاتم را انجام دهند و خریدی از بازارچه بکنند.

گاهی بازرس استانی نیز به شهرها روانه می‌شود.

فرض کنیم در یک شهرستان دور از مرکز معلم‌ها و رئیس میانه‌اشان شکرآب شده. معلم‌ها بر می‌دارند به اداره‌ی استان شکایت می‌کنند که رئیس ما فلان کارهای بد و بهمان حق‌کشی‌ها را کرده، به حرف حق ما گوش نمی‌کند. خواهش می‌کنیم رسیدگی فرمایید. اداره پس از چند بار تکرار شدن شکایتنامه بازرسی می‌فرستد که برود «طبق مقررات مربوطه رسیدگی به عمل آورد» آقای بازرس شب اول در دولت منزل آقای رئیس اتراق می‌کند و

دوتایی سری گرم می‌کنند. چرا که پیش از این هم بارها نان و نمک خورده‌اند و هم کلاس و هم دوره هم بوده‌اند و هر دو وظیفه‌ی خود می‌دانند که در ولایت غربت مهمان هم دیگر باشند و جایی که یکی زندگی و خانه دارد، دیگری نباید شب در جای دیگری بخوابد. صبحی هم پا می‌شوند و دوتایی می‌روند به اداره. رئیس بخصوص بازو در بازوی جناب بازرس راه می‌رود که به معلم‌ها بگوید: ما رو چی حساب کرده بودین؟ در اداره در اتاق رئیس خلوت می‌کنند حرف‌های دیشبی را نشخوار می‌کنند، مذاکره‌ی محرمانه می‌آغازند و کمیسیون می‌دارند. بعدازظهر آقای بازرس همراه رئیس سری به دو سه مدرسه می‌زند و معلم‌های شاکی را می‌بیند و می‌شناسد و اگر هم تواضع کرد دو سه کلمه حرف می‌زند و عصری در می‌رود و معلم‌ها منتظر که چه زاید سحر. تا سحر برسد چند روز طول می‌کشد. بعدش دو سه توبیخ نامه از گرد راه می‌رسد. محل خدمت دو سه نفری به نقطه‌های دور دست انتقال می‌یابد. یک بخشنامه هم صادر می‌شود که اداره وظیفه‌ی خود را بهتر از همه می‌داند و دخالت در «امور اداری» از وظایف معلم‌ها نیست و....

این کار سابقه‌ی فراوان دارد و رسم معمول است.

کسی که به بازرسی می‌رود به شهری برای رسیدگی به کارهای فرهنگی و تربیتی باید آدمی باشد به معنای واقعی کلمه شجاع. بداند که چه بسا با معلم‌هایی برخورد خواهد کرد که صاحب شخصیت علمی و اخلاقی هستند و سوادشان تمام وجود او را به پیشیزی نمی‌خرد. بازرس باید اینقدر شجاعت اخلاقی داشته باشد که اگر رئیس ناحق باشد بتواند بینی اش را به خاک بمالد اگر چه زمانی هم کلاس بوده و در حال حاضر رئیس است. نگوید که: چون ممکن است فردا هم جامان عوض شود و این بیاید حوزه‌ی کار من برای

بازرسی، پس باید شیوه‌ی نان قرص دادن پیش گرفت و ساخت و پاخت کرد. نباید هر آدم بزمش، محافظه کار، موقع طلب، فاسد و بیسواد را بر کارهای تربیتی مملکت ناظر کرد. هنوز داستان آن بازرس کهنه کار و افتضاحی که با یک خانم معلم بار آورد ورد زبان معلم های تبریز است.

متأسفانه رئیس ها همیشه از آدم های دارای شجاعت اخلاقی بدشان می آید و دیگران را بر ایشان ترجیح می دهند و معلوم است چرا. می گویند که آن ها پخمه و بچه فکر هستند و داخل آدم نیستند.

بازرس و شجاعت اخلاقی به جن و بسم الله می مانند.

در یک شهرستان آذربایجان علت اینکه فلانی بازرس شده بود داشتن ماشین شخصی بود. جیب اداره از کار افتاده بود و امکان نبود که از مدرسه های دور دست بازرسی شود مگر اینکه خود بازرس ماشین داشته باشد. در انتخاب این فلانی به سمت بازرسی چیزی از این قبیل مطرح نبود. سواد، محبوبیت میان معلم ها، وارد بودن در کارهای تربیتی، صلاحیت اخلاقی و....

از اینجاست که معلم ها همیشه از بازرسان نفرت دارند. روی خوش بهشان نشان نمی دهند. دستشان می اندازند. با آن ها لج می کنند. در شهرهای کوچک کار به آنجا می کشد که تو جیب بازرس خرده سنگ پر می کنند و انگولکش کنند، پر دور نرم. حقیر خود از سرلج و تمسخر این کار را کرده است. معلوم است کار چرا به اینجا می کشد: باز از خود بگویم. انتظار دارم کس که می آید کار و کلاس مرا ببیند و نظر بدهد باید دست کم به اندازه‌ی خود من خوانده باشد، بداند و بفهمد؛ علاقمند باشد و شعورش را داشته باشد.

اغلب بازرسان جرأت نمی کنند به کلاس بعضی معلم ها که رو نمی دهند بروند. چرا که می ترسند کار به رسوایی بکشد معلم های ناقلا و استاد برای این کار بازرس را خیط کنند، نقشه می کشند و کلک جور می کنند. اندازه ی فهم و سواد بازرس را می دانند. پیش از وقت مطلبی را با شاگردان در میان می گذارند. مثلاً یک مسأله ی چهار عمل اصلی. وقتی جناب بازرس وارد کلاس شد، معلم یکی از شاگردان دست پرورده را می خواند پای تخته سیاه. مسأله طرح می شود. شاگرد به عمد راه غلط می رود. کسی صدایش در نمی آید. جناب بازرس نگاه می کند و به به می کند و آفرین می بارد و هوش و فراست شاگرد را ستایش بیکران می کند. آنوقت شاگرد دست پرورده به صدا در می آید که نه آقا اصلاً من فلان جا اشتباه کردم و راه غلط رفتم. و کلاس به هم می خورد و جناب بازرس خیط و بور در می رود و عهد می کند که دیگر پاش را به چنان کلاس نگذارد.

به تقریب، از بیست بازرسی که حقیر با آن ها سر و کار داشته ام یا فضایلشان را شنیده ام نوزده نفرشان بیسواد و خام بوده اند و از مرحله پرت. دستکم مدرک تحصیلی اشان هم ارزش با مال من و آموزگاران دیگر نبود. آدم های بی حالی بوده اند که می آمدند سری به مدرسه بزنند و دو کلمه گزارش به اداره بنویسند محض خالی نبودن عریضه. محض اینکه گفته نشود که فلان حوزه بازرس ندارد. مختصر بگویم؛ اغلب بازرسان برای این بازرس شده اند که به نحوی نمی توانسته اند در اداره و مدرسه ها کار دیگری بکنند. یکی می رود سبزی رئیس را پاک می کند که بازرس شود و قدری استراحت کند تا وجودش زیاد ضعیف نشود و بتواند خوب به زن و بچه اش برسد. یکی را رئیس خود بازرس می کند که آدم خودی است و احتیاج به وقت و فرصت

دارد که ادامه‌ی تحصیل بدهد. یکی بازرسی می‌شود که در بازرسی نوعی تشخیص و ریاست می‌بیند. از آن آدم‌های عقده دار است. یکی به بازرسی انتخاب می‌شود برای اینکه خوب از دستش بر می‌آید که چغلی و سخن چینی این و آن را بکند و خدمت آقای رئیس برساند که یک یک معلم‌ها او را چطور آدمی می‌دانند تا او مخالفان خود را بشناسد و بتواند سر فرصت به خدمتشان برسد. یکی بازرسی می‌شود برای اینکه آدم عیال وار و پیر و پاتالی است و رفتش به مدرسه‌ی دخترانه مانعی ندارد.

شهرهای بزرگ را نمی‌دانم، در شهرهای کوچک که مطلقاً از کلاس‌های دبیرستانی بازرسی نمی‌شود. تنها گاه گاهی آقای رئیس خود تشریف می‌برد و سری به کلاس و مدرسه و معلم‌ها می‌زند. بازرسی رئیس از کلاس دبیرستانی خود جنبه‌های مسخره‌ی زیادی دارد. رئیس‌ها معمولاً لیسانسه هستند. و گاهی دیپلمه. لیسانسه‌ی فلسفه، زبان فرانسه و... اندازه‌ی سواد فلسفه یا فرانسه اشان هم درست به اندازه‌ی اطلاع یک کارگر گلکار است از معماری و مهندسی ساختمان. با این کمیت لنگ رو هم دارند که بروند و کلاس را بازرسی کنند و نظر بدهند که مثلاً معلم شیمی یا جبر خوب تدریس کرده یا نه. راستی مسخره و خنده دار است.

همکاری نقل می‌کرد: رئیس‌مان آمده بود به دبیرستان ما. دبیرستانی تا کلاس نهم. با هزار خون دل کتابخانه‌ی محقری با چند صد کتاب راه انداخته بودیم و اتفاقاً مازیار هدایت هم در آن میان بود. جناب رئیس تنها نظری که درباره‌ی کتابخانه‌ی ما داد این بود: آقای فلانی این کتاب‌های صادق هدایت هم که واقعاً مضر هستند خوب است آن‌ها را از دسترس شاگردان بیرون کنید. و اشاره به مازیار کرد. پرسیدم که خود کتاب‌های هدایت را مطالعه فرموده اند و

می دانستم که جناب ایشان از این شوخی ها نمی کنند. گفت: من که خودم نخوانده ام. همه می گویند مضر است. اصلاً این ها را باید گذاشت تو یک گنجهای مخصوص و درش را قفل کرد و روش تصویر یک جمجمه و دو تا استخوان کشید.

باور کنید که یک کلمه اش اغراق نیست.

بدین ترتیب می بینیم که در عمل بازرسی صورت خنده دار و مسخره ای دارد، عدمش به وجود.

طرز رفتار صحیح بازرس خوب را می گذارم برای فرصت دیگر. شاید هم برای وقتی که یک بازرس خوب سراغ داشته باشم و بدانم که سخنانم را جدی خواهد گرفت البته این نظر شخصی من خواهد بود. والسلام. سیز ساغ من سلامت.

تنبیه بدنی

قدغن الابختکی- کتک در کلاس تربیت معلم- خوشباوری و تقلید از ینگه دنیا- مربیان انسان دوست و «کوکلس کلان» و تبعیض نژادی و «گلدواتر»- دستی در بند «پاچه» و پایی در گرو «چاچا» به این شرط ها تنبیه بدنی مفید هم هست- جاسوسان ناظم- و بعض حرف های دیگر.

همیشه تو گوش معلم می خوانند که : تنبیه بدنی قدغن!

بر منکرش لعنت. من هم می گویم قدغن! اما چطور؟ برای چه کسانی؟ برای کدام محیط ها؟ به وسیله ی کدام معلم های حرف شنو؟ به جای تنبیه بدنی چه می گذارید؟ پس از کدام مطالعه و بررسی و تشخیص؟

بخشنامه های زیادی داریم در قدغن صدرصد کردن تنبیه بدنی در مدرسه ها. از وزارت، از مرکز استان و از شهرستان ها و مرکز بخش ها. در دانشسراها و محیط های تربیت معلم هم این حرف هست. سال ها پیش که در دانشسرا مشق معلمی می کردم، می گفتند که آموزش و پرورش نوین تنبیه بدنی را قدغن می کند. چرا که تنبیه بدنی شخصیت کودک را می کشد و او را عاصی می کند و او را به درس و مشق بدبین می کند و او را فردی فلان و بهمان بار می آورد. اقتضای آموزش و پرورش نوین این است که با بچه به زبان خوش و شیرین رفتار بکنید و او را هرگز کتک نزنید.

ناگفته نماند که در همان دانشسرا ما را کتک می زدند و اغلب نمی توانستند با ما به «زبان خوش و شیرین» رفتار کنند. چرایش را بعد توضیح خواهم داد. مختصر بگویم که تمام مربیان دانشسرایی من- شاید غیر از یکی دو نفر- با این

تحفه‌ی نطنز آموزش و پرورش نوین تنها در برنامه‌های درسی، بخشنامه‌های وزارتی و ترجمه‌ی فارسی کتاب‌های آمریکایی آشنا شده بودند و خود هیچگونه تجربه نداشتند.

هیچ یادم نمی‌رود. یک روز دبیر به ما گفت: فرض کنیم که یکی از بچه‌ها پا شد و نشست روی تخت. شما چکار می‌کنید که بچه سرجایش بنشیند؟ همکلاسی زود گفت: می‌خوابانم بیخ گوشش. خنده‌ها که فروکش کرد، دبیر گفت: نه، هرگز نباید این کار را بکنید. همکلاس گفت پس شما چکار می‌کنید؟ دبیر گفت: به زبان خوش و شیرین می‌گویم که پسر جان بنشین سرجات. همکلاس گفت: بلکه نشست. دبیر گفت: دوباره می‌گویم که پسر جان آخر خوب نیست روی تخت بنشین. بنشین سرجات خواهش می‌کنم. همکلاس گفت: اگر باز هم نشست؟ دبیر گفت: این دفعه می‌آیم می‌نشینم روی تخت و بهش می‌گویم آخر پسر جان این کار بد است. آدم باید مثل من روی تخت بنشیند و گوش کند به درس. ببین دوستانت چه خوب نشسته اند و گوش می‌کنند. همکلاس گفت: اگر باز هم نشست همان روی تخت؟ دبیر کلافه شد و داد زد: می‌خوابانم بیخ گوشش. و کلاس به هم خورد.

این را می‌گویند دست از دور بر آتش داشتن و فتوا صادر کردن. گذاشتن روش تازه به روش کهنه و ریشه‌داری به همین سادگی‌ها که آقایان باور کرده اند نیست. نخست باید دانست که این «آموزش و پرورش نوین» و «ممنوع بودن تربیت بدنی» ارمان نفوذ طرز تربیت و آموزش آمریکایی است در ایران. بی‌آنکه پیش از وقت تحقیق و بررسی شود که قدغن کردن تنبیه بدنی چه زیان و فایده‌ای می‌تواند داشته باشد.

به تقلید ینگه دنیایی ها «اداره‌ی آموزش سمعی و بصری» راه می‌اندازیم و هیاهو بر پا می‌کنیم و فایده‌ای هم نمی‌رسانیم. تنها چیزی که در این سال‌ها معلمی ام از این اداره دیده‌ام آوردن و نمایش دادن سه چهار حلقه فیلم سینمایی است که یکی دو تایی آن‌ها مدرسه‌های آمریکایی را نشان می‌داد و طرز کار و ورزش دانش‌آموزان را؛ و دو سه تایی دیگر از فعالیت‌ها و جانفشانی‌های شبانه‌روزی و روزافزون مأموران «سازمان برنامه» خودمان سخن می‌گفت. چند تا حرف هم در کتاب‌های دانش‌سرای‌ی به خوردن داده بودند که هر چیز خوب است از راه سمعی و بصری یاد داده شود.

تنها وسیله برای آموزش سمعی و بصری که من سال گذشته در اختیار داشتم چند تا قرقره، بادام و گردو بود که شاگردان برایم آورده بودند و من به وسیله‌ی آن‌ها حساب و جمع و تفریق یادشان می‌دادم. حتی در مدرسه‌ی من یک گره‌ی جغرافیایی کوچک و یک نقشه نبود. از اداره‌ی بخش تقاضای یک کره کردم. جواب شنیدم که اعتبار ندارد.

جا دارد در این مقاله به این نکته هم بپردازم که آمریکا خود با این همه مربی دلسوز و انسان‌دوست و روش‌های تربیتی مبنی بر آزادی و همزیستی چه دسته‌گلی بر سر ملت خود زده و به کجا رسیده است که ما می‌خواهیم برسیم. آیا این ملت همان مربی‌ها و روانشناسان خوشبین نیست که هنوز چشم دیدن سیاهان را ندارد و «لینچ» را حق مشروع خود می‌داند و سازمان‌های مخوف طرفدار تبعیض نژادی راه می‌اندازد؟ هنوز سازمان وحشتناک «کوکلس کلان» با هزاران عضو سفید پوست و آمریکایی خود لرزه بر تن سیاه تحقیر شده می‌اندازد و به این هم بس نمی‌کند و دامنه‌ی تهدیدش را به سراسر دنیا می‌کشاند. یک روز در روزنامه‌ها می‌خوانیم که سازمان

مخوف «کوکلس کلان» فلان نماینده‌ی مجلس هند را تهدید به صلیب شدن کرده که چرا به طرفداری سیاهان سخن گفته و روز دیگر می‌خوانیم که... آیا این ملت همان مربی‌ها و روانشناسان خوشبین و سطحی فکر نیست که «گلدواتر»‌ها می‌آورد با آن خوی درندگان جنگلی و جنگ طلبانه و جاه طلب؟ آیا این ملت همان مربی‌ها و روانشناسان خوشبین و «نزدیک بین» نیست که نمی‌فهمد که همه‌ی مردم دنیا حق زندگی دارند؟

باید دانست که با تصویب چند لایحه و اعطای حقوق به سیاهان کاری از پیش نمی‌رود. ملت باید تربیت شود. ملت باید این حقوق را به سیاهان بدهد و در کنار خود جا برای آن‌ها باز کند، نه مجلس بنا به اقتضای سیاستش.

حضرات- مترجمان و نویسندگان تربیتی! می‌بینید ما چشم بسته و چهار اسبه به کجا می‌تازیم؟ که یک مشت- جوان گیج و گول و «جهان در گذراستی» بار آوریم که دستی در بند «پاچه» داشته باشند و پای در گرو «چاچا». رونوشت را مطابق اصل می‌کنیم که هرگز به صرافت چیزی نیفتد مگر «پاچه» و «چاچا».

از مطلب کمی دور افتادم.

نباید پنداشت که وقتی بخشنامه‌ها تنبیه بدنی را قدغن کرد، معلم‌ها هم حرف شنوی می‌کنند. بخشنامه که به مدرسه رسید، مدیر یا رئیس به امضای یک معلم‌ها و ناظم می‌رساند. بعد آن را می‌گذارد لای پوشه و کارتن مخصوص اینگونه حرف‌ها- کنار بخشنامه‌های پیشی- و فراموش می‌شود. نهایتش این است که در شورای مدرسه از «آقایان» و «خانم‌ها» خواهش کند که خود مستقیم تنبیه نکند و اگر دانش‌آموزی شلوغی کرد یا درس! را خوب پس نداد او را پیش آقای ناظم بفرستند تا او حسابش را برسد. ناظم هم

ترکه‌ای دارد که همیشه با خود سر صف می‌برد تا دعوا کنندگان، غایبان، فحش دهندگان و کارهای بد کنندگان را با آن بزند. مدیر به ناظم و معلم‌ها به یکدیگر توصیه می‌کند که طوری کتک بزنید که اثر ترکه و سیلی روی پوست نماند و خطری نداشته باشد. مثلاً سیلی و زدن چوب بر سر خطرناک است. شنیده‌اند و در بخشنامه‌ها هم خوانده‌اند که مثلاً در فلان قصبه بهمان معلم بحث برگشته زده و شاگرد همانجا خورده زمین و نفس کشیدن یادش رفته و معلم را اخراج کرده‌اند یا کشانده‌اند به دادگاه اداری.

اگر هم زد و بازرسی به مدرسه آمد- البته خارج از نوبت- چوب و ترکه زیر اشکاف و زیر میز پنهان می‌شود و بازرس هم بزرگواری می‌کند و خود را به بی‌خبری می‌زند و چابیش را می‌خورد و سری هم به یکی دو کلاس می‌زند و می‌آید فورمول همیشه‌اش را در دفتر بازرسی می‌نویسد و می‌رود چنانکه پیش از این گفته شد.

تا آنجا که من دیده‌ام، خبر دارم و از همکارانم شنیده‌ام در دبیرستان‌ها و دبستان‌ها کتک و تنبیه بدنی با شدت و ضعف حکمفرماست. بیشتر معلم‌ها و مربیان بر این عقیده هستند که کتک از بهشت آمده و تا نباشد چوب تر، فرمان نبرد گاو و خر. این عقیده را هم از معلمان پیش خود کسب کرده‌اند. شاید هم تلافی کتک‌ها و توسری‌هایی را در که در کودکی خورده‌اند سر شاگردان خود در می‌آورند. وقت کتک زدن آنقدر عصبانی و تندخو می‌شوند که گویی راستی انتقام می‌گیرند. خیلی به چشم دیده‌ام که ناظم با ترکه در دست هجوم برده طرف شاگرد فریاد کشیده و شاگرد شاش کرده به تنبانش.

چرا چنین است؟ چرا این همه بخشنامه‌ی تهدیدآمیز و آن همه پند و اندرز کلاس تربیت معلم کارگر نمی‌شود؟ یک علت دارد: تنبیه بدنی الابختکی و

بی مطالعه و بررسی قدغن شده است و نحوه‌ی آنطوری است که معلم‌ها را سر لج می‌آورد. لحن بخشنامه‌ها در هر موضوعی همیشه تحکم‌آمیز و اغلب موهن است. بخشنامه و نامه‌های اداری پر است از این عبارات‌ها و کلمه‌ها: مقتضی است، اشعار می‌دارد، متخلفین طبق مقررات مجازات می‌شوند. باید، لازم است، مقتضیات اداری چنین ایجاب می‌کند و ...

گویی این‌ها خود نمی‌توانند با لحنی ملایم و احترام‌آمیز به معلم‌ها خطاب کنند.

در بخشنامه‌ها هرگونه تنبیه بدنی سخت قدغن شده است و متخلفان را تهدید به «رفتار طبق مقررات» کرده‌اند. بعضی پدران هم به دستاویز چنین چیزها، بارها سر معلم آمده‌اند و دعوا راه انداخته‌اند که کسی حق ندارد دست روی فرزند او بلند کند والا، اله و بله می‌کند. این هم هست که عده‌ی زیادی از معلم‌ها- یا دستکم صدی نود معلم‌هایی که من می‌شناسم- تلافی بگومگوهاشان با بقال و قصاب و زن و مادرزن را سر شاگردان در می‌آورند. بعضی از آن‌ها برای این کتک می‌زنند که بچه‌ها ازشان بترسند و سروصدا نکنند و چیزی نپرسند تا آن‌ها بتوانند «رنگین‌نامه»‌اشان را بخوانند و درس امتحان متفرقه‌ی آخر سال و پلی‌کپی دانشکده را خوب ازبر کنند. این دسته معلم‌ها تکلیف زیادی هم معین می‌کنند. مثلاً یک دفعه می‌بینی که گفته‌اند فلان درس را پانزده بار رونویسی کنید. این تکلیف بیجا و بیفایده وقت شاگرد را می‌گیرد و جای پرس و جو نمی‌گذارد و معلم کلی وقت بیکار پیدا می‌کند. در روستاها و قصبه‌ها معلم‌های بومی حساب و کتاب ملک و خرید و فروششان را در مدرسه می‌رسند و در آنجا حتی معامله‌ی مغز بادام و برگه می‌کنند.

آیا راستی راستی تنبیه بدنی در مدرسه‌های ایران زیانبخش است؟ آیا می‌شود یک دفعه با صدور چند بخشنامه‌ی آمرانه آن را ریشه کن کرد؟ به نظرم این کار عملی نیست. چرا؟ خود مطلبی است که پیش از این بدان پرداختم و باز می‌پردازم.

مجبورم یادآوری کنم که محیط‌های تربیتی درجه اول تهران و طرز تربیت شاگردان آن‌ها را با تمام محیط‌ها و شاگردان ایران یکی نگیرند. شاگرد کلاس چهارمی را در نظر بگیرید در دهی مثل آن‌هایی که وصف‌اش در مقاله‌ی اول گذشت. وی از وقتی زبان باز کرده و حرف زده و حرف فهمیده و چیز یادش مانده، یاد دارد که دده اش ننه اش را کتک زده. او را دم فحش گرفته، با دگنگ افتاده به جانش. خود او، خواهران و بردارانش را کتک زده. به همه اشان بد و بی‌راه گفته. تمام مردهای ده را اینطوری دیده است. رفته سر کوچه قاب بازی کند، پدره سر رسیده و کتکش زده. رفته تو خانه زیر کرسی خوابیده و پاش خورده قابلمه سرنگون شده. مادرش سر رسیده و کتکش زده. رفته با کتاب‌های برادر بزرگش ور رفته، او سر رسیده و کتکش زده، خودش برادر کوچکش را کتک زده. هر جا پا داده با بچه‌های کوچه کتک کاری کرده. سگ‌ها را دنبال کرده و سنگ‌اشان انداخته است. بعد گذارش به مدرسه افتاده است. نخستین روز با یکی دعواش شده و کتک خورده. فرداش درس حاضر نکرده و کتک خورده. پس فردا دیر آمده و کتک خورده. پس پس فردا به پای معلم بلند نشده و کتک خورده. در خانه کتک خورده. در مدرسه کتک خورده. و رسیده به کلاس چهارم. حالا یک بخشنامه شرف صدور می‌یابد که: آهای معلم، تنبیه بدنی قدغن!

این بخشنامه را آسانتر از هر کلاس در اول دبستان می شود به کار بست که شاگردان هنوز کتک مدرسه را نچشیده‌اند و عادت نکرده‌اند. حقیر طی سال‌ها تدریس در کلاس اول دبستان به این نتیجه رسیده است که حتی در این کلاس هم نمی شود یکباره تنبیه بدنی را کنار گذاشت. سال گذشته شاگردی زیر دست داشتم که از یک ده دیگر پا می شد و می آمد به مدرسه‌ی من. پدرش مرده بود. با برادرش و مادرش زندگی می کرد. برادرش چهار سالی بزرگ تر از او بود. اما حسابی نسبت به برادر کوچک جای پدر را گرفته بود. به خانه اشان که رفته بودم مادرش از دست برادر بزرگ شکایت می کرد. می گفت که روزگار برادر کوچک را سیاه کرده. همیشه کتکش می زند که چرا رفتی تو کوچه؟ چرا به درس و مشقت نمی رسی؟ چرا...؟ برادر کوچک از ترس برادر بزرگ تو خانه نای جنب خوردن نداشت. مظلوم و معصوم نشسته بود زیر کرسی و حرف هم نمی زد.

فکر می کنید رفتار چنین شاگردی در کلاس و مدرسه چگونه می شود؟ از دو حال خارج نیست:

۱- اگر معلم خشن و کم حوصله ای داشته باشد که همیشه سرکوفت و کتکش بزند، یا از مدرسه متنفر و فراری می شود و یا رفتاری نظیر آنچه که در خانه داشته پیش می گیرد. مظلوم و تو سری خور می آید به مدرسه و با بی میلی و بی تفاوتی چیزهایی می خواند و می گذرد. عقده ها هم در دلش می ماند تا وقتی که فرصت بیابد.

۲- اگر معلمی داشته باشد که تنبیه بدنی را به کلی کنار گذارد، در مدرسه شمر هم جلو‌دارش نمی شود. همه را کتک می زند. زود زود دعوا راه می اندازد بی علت معلوم سروصدا برپا می کند و روی تخت ها راه می رود.

روزی پنج شش تکه گنج مصرف می کند و معلم را به تنگ می آورد. به درس و مشق هم خوب نمی رسد. سکوت و خمود ناشی از محدودیت خانه را آزادی مدرسه تبدیل به هرج و مرج می کند.

عاقلاً نه ترین راه رفتار با چنین شاگردی ترکیب این دو تاست محبت و آزادی همراه با چوب و کتک و خشونت گاه گاهی، به جا و مصلحتی.

از تمام حرف هایم چنین نتیجه می گیرم: قدغن کردن تنبیه بدنی در تمام مدرسه ها یکسان و به کلی، اشتباه است. نمی شود همه را با یک چوب زد. امکان و اقتضای محلی و وضع و رفتار محیط خانوادگی هم باید در نظر گرفته شود. (در اینجا فرض شده است که امکان خبر یافتن از وضع خانوادگی شاگرد برای معلم موجود است. اگرچه خیلی وقت ها موجود نیست.) تنبیه بدنی خود هدف نیست، وسیله است. خشم و خشونت باید ظاهری باشد و بر خواست و هدف معلم تسلط نیابد. نیز شاگرد باید کاملاً بداند که چرا کتک می خورد و اگر گناهکار است خود به گناهش واقف باشد. پدران و مادران هم متوجه موضوع باشند.

به این طرز و شرط ها تنبیه بدنی زیان ندارد و مفید هم هست. البته باید کم کم از شدت آن کاست تا به صفر برسد.

اگر شاگرد به ترتیبی که گفتم، تربیت یابد و سال به سال بالا بیاید، می تواند در دوره دبیرستان- حتی پیش از آن- تنبیه بدنی را درباره ی او قدغن کرد. اصلاً محلی برای کتک زدنش نمی توان یافت. اما اگر کسی بیاید و یک دفعه در کلاس مثلاً هشتم روش پیشنهادی کتاب های آمریکایی را پیش گیرد، وای بر حال و روزش! من خود یکبار در چنین مخصه ای گیر کرده ام. مثلاً می خواستم آزمایشی کرده باشم. پیه هرگونه سروصدا و هرج و مرج در کلاس

را هم به تن مالیدم. کلاس هفتم بود. نتیجه این شد که یک دفعه غافل از همه جا دیدم کفیل دبیرستان ناظم را مأمور کرده که از پنجره کلاس مرا زیر نظر بگیرد و ناظم هم جاسوسی از خود در کلاس تعیین کرده که نام شاگردان پر سروصدا را به او گزارش دهد تا او به حسابشان حسابی رسیدگی کند. با این طرز فکرها آدم چگونه سر کند؟ همین فشار و سختگیری ناظم، کفیل و دیگر معلمان یک علت سروصدا و هرج و مرج کلاس من بود. شاگردان در سن‌های بلوغ بودند و محتاج جنب و جوش و جروبخت. طغیان و سرکشی و اعتراضی از هر چه لذت بخش تر. نه جلسه‌های سخنرانی داشتند که خودی بنمایانند، نه ورزش درست و حسابی. هیچ چیز نبود. تنها روزنه برای ارضای این میل‌ها سرکوفته کلاس‌هایی بود که در آن می‌توانستند به معلم جواب رد بدهند، او را متوجه اشتباه‌هاش کنند، دیر آمدنش را متذکر شوند، اگر میلشان کشید به پاش برخیزند، معلم از دیر آمدنش عذر بخواهد و کارهایی مثل این‌ها.

حالا شما دبیرستانی را در نظر بگیرید که دبیرانی از خود راضی در آن تدریس می‌کنند. شاگردان را «آقی الاغ ماده» خطاب می‌کنند، از مشیت و لگد و ترکه مضایقه نمی‌کنند. همه خود را با سوادتر از دیگران می‌دانند چرا که در دوران تحصیل همیشه شاگرد اول بوده‌اند، مطالعاتشان هم محدود باشد. به چند تا کتاب کلاسی و عقیده داشته باشند که از فلان جایی‌ها آدم در نمی‌آید، و یک دفعه دبیر زودباور و علاقمندی بیاید و در همین دبیرستان روش دیگری پیش گیرد آنطور که گفتیم. وضع چه خواهد شد؟ حال و کار خیلی دبیرستان‌ها اینطور است.

دوستی آموزگار برایم تعریف می‌کرد که وقتی با شاگردان احوال‌پرسی می‌کند و دست می‌دهد، مدیر دبستان رنگ از رخس می‌پرد و به او تذکر

می‌دهد که آخر فلانی این کارها چیست. چرا به شاگردان این همه رو می‌دهی. حرف در می‌آورند. روشن باز می‌شود و نمی‌شود جلوشان را گرفت. صادقانه عقیده دارم که خیلی از معلم‌ها اصلاح‌پذیر نیستند. جمع‌اشان کرد و ریخت تو بحر خزر تا از دستشان خلاص شد. با نصب و عزل یکی دو بالا دست و زیر دست و اخراج چند معلم هم کار از پیش نمی‌رود. فکرهای عمیق و طرح‌های عمیق تر لازم است. با تعمیر پلکان‌ها، نو کردن چلچراغ سقف اتاق‌ها، خراشیدن چرک و لکه‌ی دیوار و کارهایی مثل این‌ها شکستگی ساختمان از میان نمی‌رود. تازه این تعمیر و تغییر هم به دست همان‌هایی باشد که کلنگ به دست گرفته‌اند و سقف را سوراخ کرده‌اند و باران را تو ول داده‌اند و ساختمان شکسته است.

همان رئیس‌هایی که هر کدام فرهنگ یک حوزه را به لجن کشیده، روزی می‌بینی که جمع شده‌اند در یکجا و با گرفتن حق فوق‌العاده‌های کلان و خورد و خوراک مجانی مثلاً سمینار تشکیل داده‌اند ببینند که چرا فرهنگ پیشرفت نمی‌کند. همان رئیس‌هایی که وصفشان در پیش از این گذشت. آنکه امروز در اینجا ناشایست گفته می‌شود و نمی‌تواند کارش را خوب انجام دهد، فردا در مرکز صاحب شغل حساس‌تری می‌شود و به صاحب کار دیروزی‌اش امر و نهی می‌کند و مثلاً راهنمایی‌اش می‌کند و بخشنامه صادر می‌کند. قضیه‌ی رطب و رطب خورد را که می‌دانید؟

بیت

چه گویم که ناگفتم بهتر است
زبان در دهان پاسبان سر است

مشکل کتاب های درسی

حرف کشک- کارگر با مزد روزانه حداکثر ده ریال- در تنظیم آییننامه و طرح برنامه ها امکان و زندگی مردم در نظر گرفته نمی شود- اشاره ای به تدریس فارسی در آذربایجان و مشکلات آن و راه صحیح اش- یک عامل شکست روحی برای بچه های آذربایجان- آش شله قلمکاری به نام «درس انگلیسی»- بیگانه گی کتاب های درسی از زندگی- دانشکده ی ادبیات تبریز در عصر نویسنده ی «چهار مقاله» و روزگار افلاطون- نتیجه.

تا محیطی را از نزدیک نبینیم، در آن زندگی نکنیم، با مردمش نجوشیم، صدایشان را نشنویم و خواسته هایشان را ندانیم، بیجاست که برای آن محیط و مردمش دلسوزی کنیم و برای آن ها حتی داستان بنویسیم که آن فلانی فرنگ نشین می نویسد و باورش هم می شود که بزرگ ترین داستان نویس ایران است. معلوم است که حرف این دسته -اگر گذشت داشته باشیم و دست بالا را بگیریم- کشک است. آن هایی را هم می گویم که توی پایتخت می لولند، تا خرخره می خورند، در مبل و صندلی می لمند، تابستان باشد کولر دم دستشان، زمستان باشد بخاری برقی و شوفاژ پشت سرشان، خانمی و کلفتی و نوکری و دم و دستگاهی در خدمتشان، حقوق و پول فوق العاده، کار دائمی در

انتظارشان و سالی چند مطالعه‌ی روانشناسی و آموزش و پرورش از روی کتاب‌های آمریکایی محرکشان، و برمی‌دارند برای بچه‌ی چاه بهار کتاب می‌نویسند و برای بچه‌ی گاوگان برنامه تنظیم می‌کنند که مدرسه‌ها باید از اول مهر ماه باز شود و معلم‌ها هم از اول شهریور ماه حاضر شوند و در آخر خرداد ماه هم درس تمام شود. دیگر غافلند که گاوگانی‌ها تا آخر مهر ماه هنوز انگورهایشان را نچیده‌اند که بتوانند سر کلاس حاضر شوند و خرداد ماه هم که بشود باز توی باغ و مزرعه لازم‌اند و در شهریور ماه سرشان آنقدر شلوغ است که اغلب روز امتحان و مواد تجدیدی خود را فراموش می‌کنند.

در اینجا دو نامه را رونوشت می‌کنیم تا معلوم شود که چگونه ممکن می‌شود در پایتخت با خیال آسوده نشست و برای روستاها و پایتخت یک نوع بخشنامه صادر کرد. نامه‌ی اول را من نوشته بودم و وسیله‌ی تنها همکار مدرسه‌ام که مدیر و معلم کلاس‌های دوم و چهارم بود به اداره‌ی آموزش و پرورش فرستاده بودم:

آقای مدیر دبستان....

خواهشمند است از اداره‌ی آموزش و پرورش بخش تقاضا کنید که در مورد تأمین کارگر دستمزد به جای مستخدم (مطابق تبصره یک بند ماده‌ی ۲ آییننامه‌ی دبستان‌ها) اقدام کند. این را هم علاوه کنم که آنطور که اداره در نامه‌ی... دستور داده است، احتیاج مدرسه تنها «تأمین آب مشروب دانش آموزان» نیست که بشود «یک نفر کارگر با مزد روزانه حداکثر ده ریال انتخاب» کرد و قضیه را حل شده انگاشت. پُر واضح است که کسی هم نمی‌آید با ده ریال مزد تمام کارهای مدرسه را انجام دهد: کلاس‌ها را تمیز کند، به مستراح‌ها رسیدگی کند، آب

مشروب و غیر مشروب از ده بیاورد، ارتباط مدرسه را با اداره حفظ کند، لوازم، از اداره بیاورد و گویا باید- آنطور که آقای رئیس شفاهی می گفتند- با تمام این کارها برف روبی بام ها را هم به عهده گیرد. اگر هم چنین کسی در این چند روزه‌ی زمستان در مدرسه بند شود، راستی که فردا- گاه کار روستائیان- هیچ تنابنده ای به زور دگنگ هم حاضر به کار نمی شود. در پایان بد نیست ماده ی ۵۷ آییننامه دبستان ها را نقل کنم که مربوط است به بهداشت مدرسه و مبین این نکته که بی مستخدم- یا دستکم کارگر دستمزد بهداشت مدرسه به چه روزی می افتد و چه اندازه برخلاف آییننامه در می آید که البته مسئولیت آن به گردن مدیر مدرسه است در درجه ی اول.

ماده ی ۵۷- همه روزه باید به نظافت حیاط و راه روها و کلیه‌ی اطاق ها و منبع آب آشامیدنی محل سریدار و غیره رسیدگی شود و مخصوصاً کف مستراح ها مراتباً شستشو و با داروی مخصوص ضد عفونی گردد. آنطور که آقای رئیس می گفتند، البته وظیفه‌ی هر آموزگار علاقمند و فرهنگ دوستی است که نقص های مدرسه اش را یادآور شود. انگیزه این حقیر نیز در یادآوری این نکته همین است.

با احترام- آموزگار کلاس های اول و سوم ...



اکنون نامه‌ی دوم را بخوانید که در جواب نامه‌ی من نوشته شده است:

آقای مدیر دبستان...

پاسخ نامه‌ی شماره‌ی... و ضمیمه‌ی آن اشعار می‌دارد برای به کار گماردن خدمتگزار جزء در دبستان‌ها مجوز استخدام و یا اعتبار مخصوصی در اختیار این اداره نمی‌باشد و اغلب مدارس دهات که به مراتب بیشتر از آن دبستان دانش آموز دارند بدون خدمتگزار می‌باشند و موافقتی که برای به کار گماردن خدمتگزار با مزد ده ریال جهت تأمین آب مشروب برای آن دبستان به عمل آمده و از هزینه‌ی نفت مصرفی دبستان‌ها تأمین گردیده و بیشتر از مبلغ فوق هم امکان ندارد در صورتی که کسی پیدا شد که در مقابل مبلغ فوق تأمین آب مصرفی دبستان را تقبل نماید جواباً اعلام دارید تا رسیدگی شود.

رئیس آموزش و پرورش....

با این تفصیل هم در آییننامه قید می‌کنند که کف مستراح‌ها باید هر روز با داروی مخصوص ضد عفونی شود. ساده‌ترین مثال اینکه وزارتیان و گردانندگان امور آن‌ها تا چه اندازه در طرح برنامه‌ها به زندگی مردم و نیازها و امکان آن توجه دارند، دقت در وقت برنامه‌ی ورزشی صبحگاهی پیشنهادی وزارتی در دو سه سال پیش است که تبریزی‌ها می‌بایست آن را در زمستان در تاریکی سحر انجام دهند. چرا که طراحان این برنامه تنها تهران را در نظر گرفته بودند و دقت نکرده بودند که وقت طلوع آفتاب در تهران و تبریز نیم ساعتی تفاوت دارد، و در زمهریر سرمای زمستان آذربایجان معلوم نبود این برنامه در کجا اجرا بشود با آن دبیرستان‌هایی که یک کلاس گشاد و جادار ندارد، کجا رسد به سالن ورزشی سرپوشیده.

در اینجا به مشکلاتی که تدریس کتاب های درسی این چند سال آخر ایجاد می کند، اشاره می کنم. بیفزایم که هر سخنم یا نتیجه ی تجربه های شخصی است و یا نتیجه ی نشست و برخاست با همکاران دور و نزدیک و دیدن مدرسه های گوناگون در روستاهای گوناگون. نخست می پردازم به کتاب قرانت اول ابتدائی و تدریس آن در آذربایجان. یاد دادن زبان فارسی در کلاس های روستاهای آذربایجان- آن هم از روی کتابی که برای فارسی زبانان نوشته شده باشد- کاری پُرحمت است. روشن کنم که این کار پُرحمت فقط برای معلم دلسوز است. وگرنه معلم های دیگر که عده اشان هم کم نیست، همیشه پی بهانه می گردند که بگویند ای بابا، تو این آب و خاک دلسوزی رو ولش! و با این حق کشی ها و تبعیض ها بهانه را چه زود و فراوان می توان به دست آورد.

در اینجا از کتاب اول یکی دو سال پیش مثال می آورم که دو سه آدم به ظاهر خیلی باسواد آن را نوشته بودند. خواهید دید که وقت نوشتن این کتاب مؤلفان تا چه اندازه در لاکشان فرو رفته بوده اند و خیال می کرده اند که بچه ی درس خوان ایرانی یعنی چند صد نفر بچه ی تر و تمیز خود و آشنایان. کتاب اول سال گذشته نسبت به کتاب های پیش کم عیب است. اما تناقض عجیبی در آن راه یافته است. واضح است چرا. مؤلفان خواسته اند کتابی تألیف کنند دارای مطلب های شهری و روستایی که در تمام نقاط ایران استفاده بدهد. هم در تهران که پایتخت است و کاباره، کلبه، «ته دانسان»، سینه رام، شمال شهر، ارکستر خارجی و رقاص و خواننده ی اسپانیولی دارد و هم در «آخرجان» که محل کار من است و دهی است مانند هزاران ده ناشناخته ی

ایران و کدخدایی دارد و منی و یک باب «اولیا» فوفش. برای نذر و نیاز وقتی که بارندگی نشود یا سر درختی ها را سرما بزند.

در آن کتاب تصویری بود که آذر، دارا و پایا و ماما جانشان را در حال شام خوردن نشان می داد: میزی در وسط با رومیزی اش. صندلی ها دور و بر آن. اتاق بزرگ و دوزکدار. مثل جمال عروس. کارد و چنگال. بشقاب های چینی. تنگ ها و لیوان های بلور. و چه و چه. آنوقت من که از شاگردانم می پرسیدم: بچه های این ها چکار می کنند؟ همه ماتشان می برد. اگر هم بی مقدمه می گفتم که دارند شام می خورند، صددرصد دروغ گویم می پنداشتند. آخر مگر نه این است که وقت شام خوردن سفره می گسترند و دده بالاش می نشیند و ننه پایینش و بچه ها این ور و آنور و کاسه ی سفالی را وسط می گذارند و ننه آبگوشت یا شورپا را توش می ریزد و تلیت می کند و اول پدر و بعد دیگران دست هاشان را می کنند تو کاسه و می خورند؟ خوب، پس این چه جور شام خوردنی است که معلم می خواهد به آن ها بقبولاند؟

چهار جمله ی زیر این تصویر بود: بابا شام می خورد. مادر شام می خورد. دارا شام می خورد. آذر شام می خورد. برای تدریس این چهار سطر ساده من بیشتر از یک ساعت وقت صرف کرده ام. مجبور بودم برای قبولاندن اینکه در این شکل دارند شام می خورند، مقدمه چینی کنم و شاگردانم را آماده کنم.

این جمله ی دیگر را هم از آن کتاب داشته باشید تا بگویم: آذر و دارا برای آموزگارانشان کارت تبریک می فرستند. خوب، کارت تبریک یعنی چه؟ یک ساعت وقت لازم است که با هزار دوز و کلک این دو کلمه فهمیده شود. حالا می ماند مسأله ی فرستادن آن. آیا مسخره نیست که آدم یک تکه کارت دستش بگیرد و بدهد به یکی دیگر که آن را به در خانه ی روبروی خانه اشان- خانه ی

آموزگار- بدهد؟ در اینجا است که معلم باید یکبار دیگر کار و بارش را ول کند و دو ساعت تمام غزل بخواند و آیه بیاورد و قسم بخورد که آخر طفل روستازاده‌ی بیچاره ام، وضع تهران و شهرهای بزرگ جور دیگری است. آنجا پست است، خانه‌ها از هم دورند و از این قصه‌ها.

تمام نوشته‌های کتاب مخصوص شهر و قابل فهم آن دسته از فارسی‌زبانان اعیان و اشراف بود. گفتم اعیان و اشراف. بچه‌ی فارسی‌زبان بی چیز هم برای آموزگارش کارت تبریک نمی فرستد و شام را با کارد و چنگال و روی میز و صندلی نمی خورد. شاگرد که از زندگی خود چیزی در کتاب نیافت تکلیف روشن است. به زور مته و اره که نمی شود یاد داد.

مثال دیگر: نوشته بود دارا سر شانه می کند. شاگرد دهی مثل آنکه غرض ماست، هرگز جسارت این را ندارد که سر شانه کند. اصلاً این کار پیش او بد بد است. حتی بارها از آخوند شنیده است که سر شانه کردن مردان حرام است. اصلاً در خیلی مدرسه‌های شهر نیز زلف گذاشتن قدغن است و نتیجه‌ی چنین جسارتی چوب تر مدیر محترم است. برای قدغن بودن زلف گذاشتن بخشنامه هم در دست داریم. شاگرد روستایی فقط گاه گاهی ننه اش را دیده است که از حمام در آمده و سر شانه می کند. مگر پسر بچه‌ای که در کلاس اول است سرش چقدر مو دارد که بتوان آن را شانه کرد؟ عکسی هم از دارا چاپ کرده اند که سر شانه می کند، به زعم بچه‌ی روستایی دروغ است. تنها سر شانه کردنش دروغ نیست. اینکه شلوارش تا بالای زانو می آید دروغ است. مگر با این وضع می شود به مدرسه رفت؟ آموزگار پدر آدم را در می آورد. اصلاً آدم از زور خجالت و شرم نمی تواند چنین لخت و پتی به کوچه و بازار بیاید، بچه‌ها چه می گویند؟

به ندرت می توان چیزی در کتاب ها یافت که با زندگی روستایی جور در بیاید. اگر هم گاه گاهی گریزی به ده و زندگی اش می زنند و از گاو و شیر دوشیدن و صدای گوسفند چیزی می نویسند با دیدی شهری است. طبق معمول یک خانواده ی آسوده و بی خیال شهری می رود به روستا برای گردش و چیزهایی می بیند و بر می گردد. در اینجا هم چیزهایی شرح داده می شود که برای خانواده ی شهری آسوده و بی خیال جالب است. آنچه که بچه ی شهری در ده می بیند و آب دهانش راه می افتد و ذوق می کند ممکن است برای روستازاده چیزی خسته کننده و بی مزه باشد و همراه خاطره های بد بد و آزارنده. پس شرح چنین چیزهایی باز برای بچه ی روستائی درس خوب و خوشایند نمی شود. فکر اساسی باید کرد.

با این برنامه ها و کتاب های قرانت، بخشنامه روی بخشنامه هم صادر می کنند که در کلاس، فارسی حرف بزنید، از ترکی حرف زدن خودداری کنید. در فصل بعد نظرم را درباره ی «راه صحیح تدریس فارسی در آذربایجان» می خوانید.

معلمی که خوب درک می کند و شاگردش را میان لغت های ناآشنا و آداب و رسوم عجیب و غریب سرگردان می یابد و می بیند که مجبور است چیزهایی در مغز او فرو کند که هیچکدام برایش لازم نیست و زیانبخش هم هست، دائم در رنج است. شاگرد هم اگر فشار بیاورندش، لج می کند و چیزی یاد نمی گیرد چرا؟ چون مثلاً همه وقت به پدر پدرش «بابا» می گفته است، حالا مجبورش می کنند که «بابا» را پدر معنی کند و به «ننه» بگوید مادر. یک عمارت خیلی قشنگ تو کتاب کشیده اند و نوشته اند: این دیستان، این حتماً دروغ است. چون که مدرسه ی خودشان دو اتاق است گاه گلی. آن را هم از «حسینی»

خانه» گرفته اند و پا که به زمین می زنی خاک یک وجب بالا می آید. شاگرد لج می کند و شاید هم به خود بگوید که هرگز این دروغ های شاخدار را باور نکند و یاد نگیرد.

می دانیم که کودک چیزهایی عینی را زود باور می کند و یاد می گیرد. وقتی مدرسه‌ی دو اتاقه‌ی کاه گلی ده خودش جلو چشم است چطوری باور کند که مدرسه غیر از این می شود.

چنین است که بچه‌ی آذربایجان پس از سال‌ها با آن همه بخشنامه های عریض و طویل که باید فارسی حرف زد، از دو کلمه فارسی حرف زدن و عرض حال عاجز است. این هم که بگویند هر که از ده کمتر نمره بگیرد در فارسی امتحان تجدیدی باید بدهد، علاج درد نیست. چون معلمی که پیش از این به شاگرد نمره‌ی هفت می داد که قبول بشود. اکنون هم نمره‌ی ده می دهد. شاگرد که فارسی حرف زدن را بلد نباشد، به طمع دیگر درس‌ها را هم که به زبان فارسی است نخواهد توانست یاد بگیرد و پس بدهد. دبیر تاریخ هم مجبور است درسش را به سیاق قرانت فارسی بدهد و اگر پا داد شاگردان هم یک دفتر لغت مخصوص تاریخ داشته باشند. من خود وقتی در کلاس هفتم تاریخ تدریس می کردم. پیش از شروع درس لغت‌های درس را درست مثل زنگ قرانت فارسی روی تخته سیاه می‌نوشتم و شاگردان رونوشت می‌کردند که پس از حفظ کردن آن‌ها بتوانند کتاب تاریخ‌اشان را قرانت بکنند و زور بزنند که از برش کنند. حالا چطور از بر می‌کردند، این را شیطان هم نمی‌داند:

این ناتوانی در فارسی حرف زدن یک عامل شکست روحی بزرگی هم شده است برای بچه‌ها. به ویژه وقتی که با یک بچه‌ی فارسی زبان مواجه می‌شوند

و یا هم کلاس می‌شوند. فکر نمی‌کنید همین شکست اثرش را سال‌های سال حفظ کند؟

فلان دکتر که شاید هرگز در کلاس‌های ابتدایی درس نداده است، به اعتبار اینکه روانشناسی را در فلان دانشگاه خوانده است و اصول آموزش و پرورش را در بهمان دانشگاه، خودش هم سالی چند استاد دانشگاه دیگری شده است، بر می‌دارد و برای کلاس‌های ابتدایی با معیار خودش کتاب می‌نویسد. خیلی مؤلفان کتاب‌های درسی از این قبیل اند. کتاب تاریخ و جغرافیای پنجم و ششم را مثال می‌آورم که به قول «آل احمد» نه در کیف نه در تاقچه و نه روی میز جا می‌گیرد. در پنج شش دبستانی که تدریس کرده ام و با شاگردان آن‌ها تماس داشته‌ام هرگز ندیده‌ام که یک نفر بتواند این دو کتاب را دستکم مثل کتاب قرانت فارسی روخوانی کند. از بر کردنش را نگفتم. چه می‌گویید؟ آیا شاگردان کودنند یا او در اشتباه است که با قیاس به نفس و بچه‌های تی تیش مامانی قوم و خویشان برای هم وطنان کتاب می‌نویسد؟

آیا تمام این‌ها نشان نمی‌دهد که باید در تألیف کتاب‌های درسی بخصوص کتاب‌های ابتدایی-اقتضای محلی را در نظر گرفت و برای هر استان کتابی جداگانه پرداخت و مواد آشنا و قابل فهمی در آن گنجانند تا نتیجه‌ای نیکو گرفت؟ من نمی‌دانم در کشورهایی مثل انگلستان و آمریکا این کار را می‌کنند یا نه، اما خود استنباط می‌کنم که این کار باید بشود. اگر جدی می‌گوییم که علاقمند فرهنگ کشورمان هستیم این کار باید بشود، و اگر اظهار علاقه و جوش و خروشمان و کیاده‌کشی‌هایمان تنها به خاطر خالی نبودن عریضه و برای این است که حرفی زده باشیم و خود را در سلک پیشرفته‌ها قالب بزنیم،

همین کتاب های الکن و هشلهف هم از سر ما زیادی است و من سخنانم را پس می گیرم. اگر هم برای استان های فارسی زبان یک نوع کتاب نوشته می شود، استان آذربایجان کتاب فارسی بخصوصی باید داشته باشد که امکان و اقتضای محلی را در نظر گرفته باشد با روشی آسان و ساده.

کتاب اولی که برای تدریس نه ماهه‌ی مدرسه های تهران نوشته می شود، نمی تواند در همین مدت در مدرسه های آذربایجان درس داده شود و یاد داده شود. این مثال ساده را بخوانید و بفهمید که چرا: در کتاب مثلاً کشیده است که از جایی آب می ریزد و زیرش نوشته است: آب. بچه‌ی فارسی زبان این را که ببیند خواهد گفت: آب. و معلم هم که هدایتش کند می فهمد که نوشته‌ی زیر شکل هم «آب» است. و کار هم تمام است. اما اگر بچه‌ی ترک همین تصویر را ببیند خواهد گفت: سو. بعد معلم خواهد گفت که «سو» نباید گفت و باید گفت: آب. بچه هم که همه اش «سو» گفته و شنیده، تا یاد بگیرد که «سو» همان آب است یک ساعت گذشته است. این هم هست که امکان و وسیله‌ی کلاس های تهران با روستاها و شهرستان ها یکی نیست. حالا فرض کنیم که همان ساعت یاد گرفت که «سو» همان «آب» است. به خانه که می رود باز «سو» خواهد گفت و شنید و تا فردا کلمه‌ی آب را فراموش خواهد کرد. بیچاره معلم مجبور است آنقدر نیرو مصرف کند و نیرو از شاگردان بگیرد و تکرار کند که «آب» هم در مغز کوچولوی کودک جایی کنار «سو» باز کند و بماند.

از همین مثال بسیار ساده قیاس کنید که معلم دبستان های آذربایجان و تدریس چنان کتابی چقدر باید رنج بکشد و شاگرد را در زحمت اندازد و تازه نتیجه‌ی کارش هم قابل ملاحظه نباشد. بازرسانی که از تهران به شهرهای

آذربایجان آمده اند و از کلاس ها بازدید کرده اند، همیشه یک ایراد گرفته اند: شاگردان فارسی حرف زدن بلد نبودند و هیچ فکر نکرده اند که چرا. وقتی من تو کلاس اول یک بچه‌ی فارسی زبان هم داشتم و می توانم بگویم که تدریس چنان کتابی میان بچه های فارسی زبان چقدر ساده و آسان است. من در کلاس، آخرهای سال، برای تمرین زیاد به هر یک از شاگردان یک صفحه‌ی مجله‌ی فارسی می دادم و به ایشان می گفتم که بگردند و دور کلمه‌هایی که می توانند بخوانند خط بکشند. آن یک بچه می دیدی که، پنج شش سطر را خط کشیده و حسابی می خواند و می فهمد. اما بچه های دیگر هیچ، تنها دو سه نفر شاگرد زبده کلمه های تازه ای با تلفظ غلط پیدا می کردند. آن بچه به کلاس دوم که رسید به پدرش سفارش کردم و نام چند کتاب مناسب را گفتم که بخرد و پسرش بخواند. می دیدم که او هم قشنگ می خواند. همان کتاب ها را بچه های ترک در کلاس چهارم به سختی می توانند بخوانند و گاهی هم ندارند. چرایش پُر واضح است.



با این تفصیل ها آیا شما هم با این سخن وزارتیان موافقید که در مهرماه سال گذشته فریاد برداشتند: مشکلی به نام مشکل کتاب های درسی وجود ندارد؟ فکر می کنید که مشکل تنها این است که کتاب ها سر وقت به شهرها برسد؟ آیا حرفی در چگونگی آن ها نیست؟

تازه همین حرف ها را درباره‌ی کتاب های دوره‌ی متوسطه نیز می شود گفت. مثلاً نگاهی به کتاب های قرانت انگلیسی همین سال تحصیلی بیندازیم:

اول ببینیم چه کتاب هایی تدریس می شود: در کلاس هفتم جلد اول دوره کتاب Modern English را می خوانند. در کلاس هشتم جلد دوم دوره کتاب دیگری را به نام Students Speak English البته روش یاد دادن این دوره کتاب با آن قبلی زمین تا آسمان فرق دارد. دبیران انگلیس خوب می دانند، در کلاس هشتم شاگرد خود به خود لغت های کتاب قبلی را فراموش می کند و مجبور می شود که خود را با روش کتاب تازه سازش دهد و لغت یاد گرفتن را از صفر شروع کند. به کلاس نهم که می رسند مجبورند جلد سوم کتاب هشتمی را بخوانند. خوب، بگذریم. در کلاس دهم باز نوع کتاب عوض می شود و این بار Direct Method روی کار می آید. البته جلد سوم آن. و در کلاس های بعد به ترتیب جلد چهارم و پنجم اش.

با این آش شله قلمکار شاگرد چه نوع انگلیسی یاد خواهد گرفت؟ در نظر بگیرید که کتاب هفتم را یک ایرانی تألیف کرده است، کتاب هشتم و نهم را یک آمریکایی و کتاب های بعدی را انگلیسی ها.

دوم ببینیم محتوی کتاب ها را. سخن را کوتاه می کنم و مثالی چند می زنم از محتوای نوع کتاب های Students Speak. مختصر اینکه کتاب ها مناسب است تنها برای کلاسی بیست نفره در یکی از بهترین و مجهزترین دبیرستان های تهران که نیم شاگردان آن بچه آمریکایی های مقیم تهران باشند و نیم دیگر آقازاده های مزلف پاپیون دار که صورت هاشان از زور صافی و صفا برق بزند و همیشه خاطره هایی از شب نشینی های پاپاجان و ماماچان دم در خانه ی حافظه حفظ داشته باشند، و از این هر نیم هم نیمه دختر باید باشد.

در چنین کلاسی است که این کتاب ها ممکن است نتیجه بدهد. آن هم در صورتی که دبیری باسواد، پخته، بسیار علاقمند و با حوصله موجود باشد. این خود هم درد بزرگی است که چنین آموزگار و دبیری حکم کیمیا دارد. در کتاب هشتم گفتگوها و رفت و آمدهای یک خانواده‌ی آمریکایی مقیم تهران با یک خانواده‌ی اشرافی تهران شرح داده شده است. بچه‌ها درباره‌ی مدرسه‌های خود صحبت می‌کنند. از Homroome School Bus و Homooome Teacher بحث می‌کنند. آن‌ها را می‌آورد و دم در خانه پیاده می‌کند و از این دست کارها. آداب و رسوم و جشن‌های آمریکایی توصیف می‌شود. روزهای تعطیل هر دو خانواده با ماشین‌های سواری‌اشان به «پیک نیک» می‌روند طرف‌های جاجرود. زن و مرد قاطی هم می‌شوند و Hotdog می‌خورند که حقیر خود تا دو هفته پیش شکل آن را هم ندیده بود. و مثل منند صدی نودوپنچ دبیران انگلیسی- به جرأت می‌توانم بگویم- تمام ایران. باور کنید که یکی از دبیران انگلیسی در یک قصبه‌ی بسیار دور آذربایجان آن را «سگ گرم» معنا کرده و گفته بود که آمریکایی‌ها مسیحی و کافرند. سگ که چیزی نیست، حتی خوک و خر را هم گرم می‌کنند و می‌خورند. ناگفته نماند که خیلی دبیران انگلیسی شهرهای کوچک یا دیپلمه هستند یا لیسانسیه‌ی فلسفه و زبان فرانسه. بخصوص سه چهار سال پیش که دانشکده‌ی ادبیات تبریز کلاس‌های شبانه نداشت. چنانکه اکنون هم ندارد. در قصبه‌ای که افتخارش در این است که روز عاشورایش را ششصد قمه زن عظمت می‌بخشد، دانش آموز کلاس هشتم خیلی زود باور می‌کند که آمریکایی‌های مسیحی و کافر راستی راستی سگ را گرم می‌کنند و می‌خورند.

در کتاب قرانت انگلیسی کلاس نهم سرگذشت قهرمان حرفه ای «بیسبال» آمریکا را آورده اند. گفتنی اول اینکه ورزشکار حرفه ای در ایران زیاد مفهوم ندارد. مردم نمی توانند این را تحلیل کنند که چطور می شود منبع درآمد یک نفر مثلاً زدن توپ با پا یا دست باشد. دوم اینکه از ده بیست نفر دبیر انگلیسی یکی را ندیدم که خود «بیسبال» بلد باشد یا دستکم بازی آن را تماشا کرده باشد. تنها یکی دو نفر سال ها پیش چوب آن را به دست گرفته سبک و سنگین کرده بودند، و یک نفر هم چند دقیقه بازی «بیسبال» دیده بود در سینما جزو «اخبار مویتن».

به این ترتیب فکر کنید که شرح اصطلاحات این بازی که در کتاب هم آمده چقدر مشکل است. ساده اش مثلاً این Pitcher. در شهری که شاگرد کلاس دهم و یازدهم بین سینما و تئاتر فرق نمی گذارد و دنیایش محدود است بین روستای خود و مثلاً شبستر، و دبیر خود هرگز تئاتر ندیده و سینما دیدنش هم از چند فیلم «تارزانی، مهوشی و راج کاپوری» تجاوز نمی کند، توصیف سرگذشت قهرمانان حرفه ای «بیسبال» آمریکا و بازی آن حقا که احمقانه است. بس کنیم. خودم هم خفه شدم.

نتیجه می گیرم که:

کتاب درسی نمی تواند از زندگی دانش آموز جدا باشد، وگرنه نتیجه‌ی خوب نخواهد داشت. مثلاً کتاب های قرانت فارسی را بگیریم. عوض اینکه «اشعار پندیات» خشک و خنک مداحان عصر غزنوی را تو کتاب پُر کنیم و ذهن بچه را بینباریم از هیچ و پوچ، چه عیب دارد که از ترانه های دو بیتی محلی و مثل های فراوان هر استان استفاده کنیم؟ قضاوت کنید. بچه این ها را به رغبت

می خواند یا آن شعر بی معنا و بی مزه‌ی کتاب اول را: شد ابر پاره پاره، چشمک بزن ستاره. (یعنی که ستاره «چشمک بزن» شد.)

دانش آموز- بخصوص دانش آموز دبیرستان- باید بداند در دور و برش چه می‌گذرد و شعر و نثر عصرش چیست. محیط دبیرستان و حتی دانشکده‌ی ادبیات با بیرون قطع رابطه کرده است. شعری که دانش آموز دبیرستان می‌خواند و آنچه که در کتاب‌های درسی به خوردش می‌دهند غیر از آن است که شاعر روزگار او می‌سراید. در دانشکده‌ی ادبیات تیریز هنوز در عصر نویسنده‌ی «چهار مقاله» می‌زیند و فلسفه‌هایش در روزگار افلاطون و با خیال مثل اعلاش. دانشجو و لیسانسیه‌ی رشته‌ی فلسفه غیر از چند تعریف و چند سطر تاریخ فلسفه‌ی قدیم چیزی در چنته ندارد. مگر اینکه شعور داشته باشد و خود جستجوی بکند. دانشجوی رشته‌ی فلسفه از شنیدن عبارت «فلسفه‌ی معاصر» شاخ در می‌آورد و چیزی سر در نمی‌آورد. دکتر در ادبیات هامن محفوظات ادبی را گذاشته اند به جای دانش و فهم ادبی. خیال می‌کنند رشته‌ی تحصیلی‌شان از بر کردن لغت‌های گنده است و ترجمه کردن عبارت‌های عربی مرزبان نامه و امثالش و نهایتش غور در کتاب‌های قدیم خطی و کسب افتخار تصحیح و تحشیه و چاپ آن‌ها. شعر را هنوز در «دیوان» و «کلیات قصاد و ...» می‌جویند و دیگر انواع ادبی را پوچ و وقت هدر کن می‌دانند.

این جمود فکری نتیجه‌ی مستقیم تعلیمات خشک و غلط دبستانی، دبیرستانی و دانشگاهی است. چاره چیست؟
به عمل کار برآید.

تدریس زبان فارسی در آذربایجان

یادآوری- دخالت آموزگار در کتاب درسی- روش ترکیبی در آموزش الفبای فارسی- روش غیر قابل قبول- استفاده از لغت های شناخته و نمونه ای از آن ها- ویژگی ها و رسوم زندگی محل- اشاره به خصوصیت های دستوری ترکی- اختلاف اساسی دستور فارسی و ترکی- طرح مختصر کتاب اول با روش خاص آذربایجان- روش تدریس- اهمیت زنگ مکالمه و قصه گویی و راه درست آن- روش من در قصه گویی- دعایی خیر.

در این شکی نیست که باید فارسی را یاد بچه های آذربایجان هم داد. اما باید جست و راه عاقلانه و صحیح کار را دریافت که بچه ها سر نخورند، زود از میدان در نروند، رنج نبرند و شکست روحی نخورند. این مسأله ی مهمی است و محتاج شرح و تجزیه و تحلیل.

پیش از این، مشکلاتی که تدریس کتاب های قرانت فارسی فعلی بخصوص کتاب اول- در آذربایجان به وجود می آورد، بررسی شد. نیز لزوم تهیه ی کتاب های خاص هر استان معلوم شد برای اینکه نتیجه ی خوب بگیریم. و دانسته شد که کتاب هایی که برای بچه های شهر بزرگی مثل تهران نوشته

می‌شود، در فلان ده دور افتاده‌ی آذربایجان چقدر مسخره و زیان آور از آب در می‌آید. حتی کتاب روش تدریسی که برای کتاب های ابتدائی فعلی تهیه شده است و آن کتابچه‌ی «آمادگی» تنها برای کلاس هایی مفید است که شاگردان هم به خوبی معلم فارسی حرف زدن بلد باشند این کتاب های راهنما به درد معلم های مدرسه های آذربایجان نمی‌خورد.

در این مقاله حرف بر سر این است که اگر روزی قرار بر این شود که برای آذربایجان کتاب مخصوص قرائت زبان فارسی تهیه می‌شود، آن کتاب چگونه باید باشد. اگر می‌خواهیم از پول خرج کردن ها و کوشش همام نتیجه‌ی خوبی بگیریم، چه روشی باید در تدریس زبان فارسی در این دیار پیش گیریم؟ آیا می‌شود همان روش را پیش گرفت که درباره‌ی بچه هایی می‌گیریم که فارسی را مثل بلبل حرف می‌زنند و نتیجه‌ی یکسان گرفت؟ به نظرم جواب باید منفی باشد. پس لزوم پیش گرفتن روشی دیگر و کتابی مخصوص بار دیگر آشکار می‌شود.

معلوم است که مؤلفان این کتاب ها باید فرهنگیان آذربایجانی باشند. البته نه بعضی دبیران و استادان دانشگاه همه‌کاره و هیچکاره. آموزگاران که مسئول مستقیم کلاس های ابتدائی هستند باید در این کار دخالت کنند و نظرشان محترم باشد. هر دبیر سن و سالدار را نباید مأمور این کار کرد به اعتبار اینکه استخوان خرد کرده در فرهنگ و مثلاً تجربه دارد و صاحب تألیفات است. مؤلفان باید کسانی باشند که هر دو زبان، زبان فارسی و ترکی را خوب بدانند و به دستور و سوراخ سمبه‌ی آن ها آشنایی کامل داشته باشند که بتوانند راه سهل و ساده‌ی آموزش فارسی را پیدا کنند. نیز ادبیات فارسی

را نیک بشناسند و معاصر و گذشته. از نثر و شعر و داستان و نمایشنامه. حتی فلکلور.

حقیر طرح مختصری از چنین کتابی در دست تهیه دارد. البته نه این است که خودم را شایسته و یارای این کار مهم بدانم. کوشش من فقط به منزله‌ی راهگشایی است و کارم صورت پیشنهادی دارد و برای دادن نمونه است.

در آموختن الفبای زبان فارسی من همان روش به کار رفته در کتاب‌های اول فارسی سال تحصیلی ۳-۴ - ۴۴ را ترجیح می‌دهم که مؤلفان اسمش را گذاشته‌اند «روش ترکیبی» در این روش کودک در همان صفحه‌ی اول یکی دو حرف الفبا را می‌شناسد و می‌تواند نوشتن را شروع کند. این روش که تا صفحه‌ی بیست و سی، کودک کلمه‌هایی را فقط از روی شکل کلمه بشناسد بی‌آنکه تجزیه و هجی کردن در کار باشد بعد یواش یواش حرف‌ها را بشناسد و به نوشتن کلمه‌های خاصی بپردازد. نه هر چه را که خوانده و بعضی حرف‌هایش را یاد نگرفته. برای من قابل قبول نیست. با این روش شاگرد نمی‌تواند تا آخر سال در نوشتن مهارت پیدا کند و حرف‌ها را خوب بشناسد. یعنی فرصت نمی‌شود که تمرین و تکرار کافی شود. به علاوه بچه دوست دارد که هر چه را که در کتاب می‌خواند بنویسد. با این روش این کار ممکن نیست. چون حرف‌ها یاد داده نشده‌اند. اما در «روش ترکیبی» این کار ممکن است چرا که از همان صفحه‌ی اول شروع به یادگیری الفبا می‌شود و کلمه‌هایی در متن می‌گنجد که تمام حرف‌های آن‌ها پیش از وقت یاد داده شده.

«مقصود از روش ترکیبی روشی است که در آن کل کلمه به کودک نشان داده می‌شود و در قالب کل کلمه، حرف تازه‌ی مورد نظر آموخته می‌شود. در چنین کلمه‌ای که آن را «کلمه‌ی کلید» می‌خوانیم و جزو کلمات آشنای

کودک است، فقط یک حرف تازه وجود دارد. کودک با استفاده از عکس و راهنمایی‌های دیگر، با وجود ندانستن حرف تازه آن کلمه را می‌خواند.» (نقل از کتاب «روش تدریس کتاب اول دبستان» تألیف ثمینة باغچه‌بان. ص ۲۳).

یک نکته اساسی را باید در تألیف کتاب در نظر گرفت. و آن استفاده از لغت‌هایی است که یا ریشه‌ی فارسی دارند و در ترکی وارد شده‌اند و با گویش دیگر گونه‌ای به کار می‌روند و در مکالمه جای ترکی‌اشان را گرفته‌اند، و یا ریشه‌ی ترکی دارند و در کلاس وارد شده‌اند، و یا ریشه‌ی عربی دارند و در هر دو زبان به کار می‌روند. از این نوع کلمه‌های شناخته فراوان داریم. زبان فارسی به قدری در حرف زدن آذربایجانیان شهری وارد شده است که حتی بیسوادان هم گاه لغت‌های غلیظ فارسی به کار می‌برند: اصلاً این کار به صورت تظاهر به چیز فهم بودن و امل نبودن رواج دارد. مثلاً یک متظاهر به جای اینکه بگوید «گون آیدین!» ترجیح می‌دهد که بگوید «صبح به خیر!» بچه‌ها هم خواه ناخواه پیش از آنکه به مدرسه بیایند با این لغت‌ها آشنایی پیدا می‌کنند. پس چرا نباید در تألیف کتاب از این آشنایی استفاده کرد؟

این نکته بخصوص در کتاب اول اهمیت دارد. باید تا از دست بر می‌آید شاگرد تا مدتی با همان کلمه‌ها که در خانه و کوچه شنیده می‌شود سر و کار داشته باشد تا یک دفعه رم نکند و فکر کند که در مدرسه هم همان حرف هاست که در خانه بود. این خوب نیست؟

مقداری از این نوع لغت‌ها را در اینجا می‌آورم: میز- صندلی- صابون- حوله- جیب- شلوار- پنجره- قلم- کاغذ- شیشه- اتاق- حیاط- کوچه- خیابان- کتاب- جوراب- دستمال- ماشین- گل- هلو- شفتالو- انار- پلو- خورش-

چلوکباب- منقل- کاسه - بشقاب- چنگال- آش- آشپز - توپ- تور- نی- تار- سنتور- دنبک- لیوان- دیوار- گچ- آهک- قالی- فرش- گلیم- جاجیم- متر- بازار- چیت- فندق- بادام- پسته- حلوا- کشمش- نخود- لوبیا- قابلمه- قوچ- قوش- قهوه- قیقاچ- قیمت- قیمه- قیماق- خانم- آقا- خان- بانگ- بنا- قصاب- قزل آلا- حمال- دوات- زنجیر- مدرسه- حمام- قرمز- آبی- قرقی- قزاق- قره نی- قراول- تخته- مداد- قدر- قدیم- قایق- قبول- دفتر- روزنامه- قاپوچی- قاتمه- قاچ- (زین)- قاشق- نظم- نعلبکی- نعمت- نظر- یاسمن- و...

بگردیم، باز هم پیدا می کنیم. از هر قسم که بخواهیم. از این لغت ها آن ها را که بدرخور هستند و قلمبه نیستند بر می داریم و به جا به کار می بریم، بقیه را کنار می گذاریم و یا در کتاب های دوم و سوم و... استفاده می کنیم. از هر سه نوع لغت که پیش از برشمردن این ها گفتم، می توان دسته ای را میان لغت های بالا یافت. لغت فارسی ترکی شده. ترکی فارسی شده. و عربی مشترک در هر دو.

نکته‌ی دیگر در نظر گرفتن ویژگی ها و رسوم زندگی محلی است. بچه وقتی می بیند که در کتاب از چیزهای آشنا صحبت می شود به طبع علاقه اش به کتاب زیاد می شود. مثلاً یک بچه‌ی ممقان اگر ببیند که در کتابش تصویر هندوانه های هر یک ده پانزده کیلو چاپ شده، چقدر سر ذوق می آید. غیرممکن است که این شاگرد تصویر را ببیند و علاقه به یادگرفتن نوشته‌ی زیر آن را نکند. خود به خود به کتاب جلب می شود. یا وقتی یک بچه‌ی تبریزی ببیند که آدم های کتابش دارند «بنوشه بنده توشه...» بازی می کنند، غیرممکن است که وقت درس دادن آن قسمت کتاب فکرش پیش معلم نباشد.

اسم های آدم های توی کتاب هم خوب است به گوش بچه آشنا باشد. این خیلی مهم است. مثلاً هرگز بچه ی آذربایجان تا چند روز نخواهد توانست به خودش بقبولاند که کلمه ی «دارا» می تواند اسم یک پسر بچه باشد.

نکته ی دیگر: در ترکی برخلاف فارسی صفت و مضاف الیه قبل از موصوف و مضاف می آید. مثال: بویوک آدم = آدم بزرگ. نوکوز دریسی = پوست گاو. ترجمه ی ترکی «پوست گاو سفت است.» می شود، نوکوز دریسی برک اولار. می بینید که مجبوریم اول «گاو» را معنی کنیم. بعد «پوست» را و بعد برویم سراغ کلمه های بعد. این کار برای یک بچه ی کلاس اول سخت است. البته اگر هر کلمه را در جای خود معنی می کرد آسان بود. در کتاب های اول سابق در همان صفحه های نخست، صفت و موصوف و مضاف و مضاف الیه به کار رفته بود: عروسک آذر، توپ بزرگ. شاگردان من گیج می شدند و نمی توانستند بدانند که چرا کلمه ها را پس و پیش معنی می کنیم. البته و چیزی بروز نمی دادند. اما رفتار و پرسش ها و اشتباه کاری هاشان نشان می داد که کجای کار خراب است. کتاب اول سال تحصیلی ۴۳-۴۴ از این نظر خوب است که تا صفحه ی بیست و هفت از این چیزها ندارد. حالا نمی دانم که عمدی است یا الابختگی.

کسره ی اضافی فارسی، در ترکی به شکل پسوند و آخر مضاف (و گاه مضاف الیه هم) می چسبد و کسره ی موصوف، در ترکی محل و معادلی ندارد. اول صفت بعد موصوف گفته می شود و تغییری در اصل کلمه داده نمی شود. عاقلانه این است که کتاب اول* تا صفحه ی ۲۰-۲۵ از این حرف ها نداشته باشد و تا آن زمان معلم با مکالمه های ساده ذهن او را آماده بکند. تازه آنوقت

* - حسن پیرنیا. تاریخ ایران باستان. کتاب اول، ص ۱۱ و ۱۲.

هم در معنی کردن، مضاف و مضاف الیه و صفت و موصوف جدا از هم معنی نشود. دو جزء جمله مانند یک کلمه معنی می شود. اگر هم شاگردی خیلی کنجکاو شد و خواست که علت پس و پیش معنی کردن را بداند فقط کافی است بگویید که هر جا کلمه ای دیدند که حرف آخرش «زیر» دارد باید کلمه‌ی بعد را پیش از آن معنی کنند. من خودم به شاگردانم می گفتم: ترسعه معناله بین. فارسی اش در خلاف جهت معنا کنید. خوب هم در می یافتند که غرض چیست و با تمام مضاف ها و موصوف ها این کار را می کردند. به علاوه حس کنجکاویشان هم با بیان یک علت سطحی و ساده ارضا می شد.

حتی باید تا چندی از آوردن حرف اضافه هم خودداری کرد. حرف اضافه در ترکی به شکل پسوندی به آخر کلمه می چسبد و این خلاف دستور فارسی است که حرف اضافه در اول کلمه می آید. این امر زائیده‌ی یک اختلاف اساسی است که میان فارسی و ترکی وجود دارد. ترکی جزو گروه زبان های ملتصق است که «در لغات این زبان ها در موارد اشتقاق بر ریشه هجایی افزوده ولی ریشه از افزایش هجاهای دیگر ابدأ تغییری نکرده و سالم مانده و نیز هر چه افزوده تر به آخر ریشه چسبیده» و فارسی جزو گروه زبان های پیوندی است و «در لغات این زبان ها بر ریشه یا ماده هجایی افزوده، ولی نه فقط به آخر ریشه بلکه به ابتدای آن هم و دیگر اینکه ریشه بر اثر افزایش تغییر کرده، گویی که ریشه با آنچه افزوده جوش خورده، اما در لغات زبان ملتصق... مثل آن است که فقط به ریشه چسبیده بی اینکه جوش خورده باشد.»

نتیجه می گیرم که خوب است که در کلاس اول حرف اضافه با کلمه‌ی مربوطه خوانده و معنی شود. مثلاً «از خانه» را مثل یک کلمه بگوییم و

شاگردان تکرار کنند در ترجمه هم اینطور. حتی ممکن است از شاگردان بپرسیم: «از خانه» یعنی چه؟ و همین طور دیگر حرف های اضافه. با این وصف شاگرد پس از مدتی بی آنکه خود متوجه باشد اضافه وصف را درست به کار خواهد برد و تمام حرف های اضافه را هم. به جا و درست. برای روشن شدن مطلب من پنج صفحه از کتاب اول* مخصوص آذربایجان را. که ممکن است طرح و نوشته شود. در اینجا می آورم. همانطور که گفتم این پنج صفحه صورت پیشنهادی دارد و به منزله‌ی راهگشایی و دادن نمونه است.

ص- سه	ص- دو	ص- یک
آب بابا بادام	داداش داداش	آش شام
آش داداش	شام شام	آش شام
آب بابا بادام	داداش داداش	آش شام
ب ی	د د	آ اش س م

«بابا» را به همان معنای پدر پدر می گیریم. با این حساب فقط لغت «آب» برای بچه ناآشناست.

در صفحه‌ی چهار می شود از این جمله ها استفاده کرد؟ بابا بادام داد. بابا آش داد. بابا آب داد. داداش بادام داد. داداش آش داد. داداش آب داد. بابا شام داد. داداش شام داد. صفحه‌ی پنج برای تمرین و تجزیه‌ی کلمه های خوانده

* - همان کتاب.

شده و یاد دادن کلمه های تازه ای است که تمام حرف های آن ها یاد داده شده است. بالای صفحه نوشته می شود؛ این کلمه ها را بخوانید و تجزیه کنید. معلم مفهوم عبارت را برای شاگردان حالی می کند. من خودم «تجزیه کنید» را «داغیدین» معنی می کردم و بچه ها زود می فهمیدند که چه باید کرد و از این اصطلاح خوششان می آمد.

نمای صفحه ی پنج این است:

این کلمه ها را بخوانید و تجزیه کنید:		
آبادان	شام	آباد
آبان	آتش	شام
آب	بادام	شاد
شاد	داداش	آبادان

معلم می تواند بنا به ابتکارش تمرین های دیگری بدهد. مثلاً بگوید که شین کوچک ها را در صفحه ی پنج بشمارند. یا که زیر هر کلمه که ب کوچک دارد خط بکشند. یا که یک نفر پا شود و از حافظه دو کلمه بگوید که شین داشته باشد، یا در تخته سیاه بنویسد، معلوم است که هنوز فقط صدای حرف ها را می شناسیم و با دال و میم و صاد گفتن بیگانه ایم. این مال وقتی است که شاگرد صدای تمام حرف ها را می شناسد و بر آن ها مسلط است و کلمه را به آسانی تجزیه می کند.

در سه درس اول با جمله کاری نیست. تنها در درس چهارم است که جمله می خواند و یک فعل بسیار ساده ی فارسی. بچه ها در دوره ی آمادگی- بیست

سی روز اول سال تحصیلی- کارهای مقدماتی نوشتن را ضمن رنگ آمیزی و نقاشی یاد گرفته اند و می توانند از همان درس اول شروع به رونویسی کنند. از درس چهارم هم می شود املاء گفتن را شروع کرد. تا اینجا تنها از صدای «آ» استفاده شده است. یاد دادن صداهای دیگر کار بعد از این است.

تدریس کتاب به هر دو زبان فارسی و ترکی باید باشد. در یک ماه اول سال - دوره ی آمادگی- شاگردها باید قادر به ادای جمله های ساده ی فارسی باشند. مکالمه خوب است به زبان محاوره نباشد. همان کتاب فارسی یاد دادن راهش است. البته غرض این است که شاگرد را برای فهم زبان کتاب آماده کنیم. حتی باید ضمن مکالمه های دوره ی آمادگی لغت های نخستین صفحه های کتاب به گوش شاگرد بخورد. معلم در حالی که تدریس اش به ترکی است، گاه گاهی از معلومات فارسی شاگرد کمک می گیرد و پرسش هایی به فارسی می کند. یا خود جمله ای به فارسی می گوید بعد ترجمه اش کند. زنگ مکالمه اهمیت زیادی دارد. معلم می تواند در این زنگ ها لغت های ناآشنای چند درس بعد کتاب را روی تکه کارت هایی بنویسد و در صورت امکان تصویر مربوط به کلمه را هم پشت همان کارت بچسباند. با نشان دادن تصویر و کارت، شاگرد پیش از وقت با تلفظ و شکل کلمه های آینده آشنا می شود. من خود این روش را به کار برده ام و نتیجه ی خیلی خوبی هم گرفته ام. می توان گفت که با این روش و حقه بچه های ترک را در مورد کلمه های به خصوصی در شرایط بچه های فارسی زبان می گذاریم. بنابر این کار یادگیری آسان می شود.

لغت هایی که در یک کتاب به کار می رود باید در کتاب های بعدی هم گاه گاهی بیاید. در تألیف کتاب های ابتدایی اغلب این نکته در نظر گرفته نمی شود. شاید به این علت که هر کدام را آدمی تألیف می کند بی توجه به

دانش پیشین شاگرد. هر چه شاگرد به زور معلم و خون جگر یاد گرفته است دو کلاس بالاتر فراموش می شود. لغت های قدیمی از یاد می رود و گروهی لغت های تازه به میان می آید. احتیاج به مثال آوری نیست. هر معلم می تواند به کمی پژوهش این را بفهمد.

اگر می خواهیم داستانی در کتاب ها بگنجانیم فلکلور آذربایجان گنجینه‌ی پُرارزش و مفتی در اختیارمان می گذارد. می شود از افسانه های آذربایجان و در کلاس های بالا حتی از ترجمه‌ی فارسی داستان های کوراو غلو استفاده کرد. البته ترجمه ها باید بسیار ساده باشد و از لغت های آشنای دانش آموز خالی نه.

قصه گویی در کلاس کمک بزرگی به معلم می کند. گذشته از مفرح و آموزنده بودن، بهترین وسیله‌ی یاد دادن زبان در کلاس است. البته در کلاس اول فقط آخرهای سال می شود از قصه گویی استفاده ی زبان آموزی کرد. روش خود من در قصه گویی این است:

از آماده کردن بچه ها و جلب توجه اشان می گذرم. قصه‌ی فارسی بسیار ساده‌ی را انتخاب می کنم. یا خودم قصه‌ی را ساده می کنم و می نویسم. بعد از بیرون قصه را به ترکی و شیرین می گویم. می گویم که نقطه‌ی ابهامی نماند قصه که تمام شد می گویم: حالا گوش کنید فارسی آن را بخوانم. می‌خواهم ببینم سواد فارسی تان چقدر است می فهمید یا نه.

بدین وسیله از تحریک حس غرور آن ها هم برای جلب توجه اشان فایده می برم. نیز توضیح کافی می دهم که فایده‌ی دو دفعه خواندن چیست. معتقدم که هر کار که به شاگرد تکلیف می شود، باید علتش را هم روشن کنیم. یا خودش را واداریم و به پرس و جو بگیریم که خودش علت را دریابد.

آنوقت شروع می‌کنم متن فارسی قصه را یواش یواش بخوانم. جمله‌های سخت و جاهای حساس قصه را هم دوباره به ترکی ترجمه می‌کنم یا وسط قصه معنای کلمه و جمله‌ای را از شاگردی می‌پرسم. اغلب شاگردانی را انتخاب می‌کنم که می‌دانم جواب درست خواهند داد و شرمنده نخواهند شد. البته از بقیه غفلت نمی‌کنم. بدین ترتیب قصه به پایان می‌رسد.

در کلاس اول ممکن است فردا و پس فردا قصه یک بار دیگر متن فارسی آن را خواند و از بچه‌ها پرسش کرد. در کلاس‌های دوم و سوم و.... حتی می‌شود گفت که با استفاده از آنچه که شنیده‌اید قصه را خود روی کاغذ بیاورند و همین باشد موضوع انشاء. این بهترین طریقه‌ی انشاءنویسی در کلاس‌های پایین است که هدفش بیشتر از هر جنبه‌ی متوجه‌ی زبان‌آموزی باید باشد.

با استفاده از لغت‌های کتاب‌های درسی و دیگر لغت‌های آشنا می‌توان حتی کتاب‌های داستانی غیرکلاسی هم ترتیب داد و... آرزو بر جوانان عیب نیست.

سخن را بیشتر از این طول نمی‌دهم. البته موضوع با این اهمیت را نمی‌شود با این چند سطر حلاجی شده انگاشت. لیکن امید است که صاحب نظران و علاقمندان را سر شوق بیاورد و راهگشا باشد. من باز هم تکرار می‌کنم: تا وقتی که این نوع کتاب‌ها تهیه نشود، همان‌آش است و همان کاسه. و همیشه خواهیم دید که شاگرد کلاس هشتم- حتی نهم- از قرانت کتاب تاریخش عاجز است. خواهیم دید که هر نوع قضیه‌ی هندسی را پیش خود ثابت می‌کند، اما تا پای تخته سیاه کشیده می‌شود، زبانش به تته پته می‌افتد و خرش در گل می‌ماند. از همه بدتر، شاگردان از همان نخستین

کلاس از درس فارسی- و بعد از ادبیات فارسی- بیزار می شوند و آن را درسی بیفایده، خسته کننده و وقت هدر کن می انگارند. بعض دبیران ادبیات بی خبر از ادبیات هم انگارشان را قوت می بخشند، با آن طرز تدریس و چیز یاد دادنشان. روشن هم که زیاد است زیادتیر باد!

روستا و روستازاده

تماسی عینی و حسی- رابطه‌ی خویشی میان روستاییان و بچه‌ها و دیگر رابطه‌ها- لقب‌گذاری- اساس رابطه‌ی زن و مرد- آداب معاشرت و تربیت روستایی- فحش گفتن دانش آموزان- کم‌رویی روستایی- اشاره به طرح مسائل جنسی در کلاس و هوار معلم‌های اخلاق- معلم‌های دل‌لقک و رفتار الابختکی- سرچشمه‌ی بد تا کردن روستاییان- ادب روستایی- زبان روستا- خاطره‌ی بد از نخستین معلم- فایده‌ی قاب بازی در دبستان- تعطیل تابستان و کار بیل- از یک روستا به روستای دیگر....

غرض این است که کودک دبستانی روستا و خود روستا را بشناسیم و بدانیم که چگونه با او روبرو شویم و درس و مشق و پرورش را بر چه پایه بگذاریم و مشکلات معلم روستا شدن چیست.

کار سختی است. خیلی چیزها را باید شناخت و بررسی کرد تا به این هدف رسید. من به چشم پوشی از هر چه کتاب تربیتی فارسی که داریم چون می‌دانم که دردی را درمان نمی‌کند- و تا آنجا که یارایی دارم، این کار را می‌کنم، بی‌آنکه حرف‌های گنده‌گنده بزنم و «عبارت‌های فلسفی و تربیتی!» به کار برم که حرف‌هایم را پرمعنا جلوه‌دهم و تعریف‌های خشک و خالی از

اصطلاح های تربیتی و روانشناسی بکنم. این ها را می گذارم که «از من بهتران» هزار باره نشخوار کنند و نان در آورند. کوشش من در این کتاب بر این است که تماسی عینی و حسی با مسائل پیدا کنم و علاقمندان را هم شریک کنم. کار من دیدن و نشان دادن وسط گود است و ادعا هم نمی کنم که موفق می شوم.



روستاییان معمولاً با هم قوم و خویش می شوند. در یکی از روستاهای بسیار دورافتاده ی آذرشهر به نام «چنار» کدخدا ادعا می کرد که با همه ی روستاییان رابطه ی خویشی دارد. کسی با او بیگانه نبود. این وضع بخصوص در روستاهای دورافتاده از آبادی های دیگر دیده می شود که مجبور می شوند از خود ده وصلت کنند. این هم هست که خیلی خانواده های چند آبادی نزدیک به هم قوم و خویش یکدیگر باشند. نامزد کردن در دوره ی کودکی خیلی دیده می شود. دختر و پسر گاهی از دو سالگی نامزد می شوند. این عقیده در آذربایجان هست که عقد دختر عمو و پسر عمو در آسمان بسته می شود.

عروسی روستاییان در سن های خیلی پایین است. دامادهای پانزده شانزده ساله فراوان دیده می شوند.

در روستا کسی ناشناخته نیست. از یکی بخواهی تمام مردم ده را به نام و نشان می شمارد. این است که آدم غریبه زودی معلوم می شود. روستا معمولاً یک مسجد دارد. اینجا بهترین جاست که مردم با هم بجوشند. به علاوه وقتی کسی می میرد یا عروس و داماد می شود، یا از زیارت اما غریب و شهید کربلا و خانه خدا برمی گردد، یا ماه محرم می آید باز بهانه دست روستاییان می دهد

که یکجا جمع شوند و جوش بخورند. زن ها با زن ها و مردها با مردها. با این حساب باید گفت که این، دبستان نیست که کودکان دبستانی روستا را بار اول با هم دوست می کند و جوش می دهد. آن ها پیش از دبستان همبازی هستند و خاطره های مشترک اندوخته اند. یک شاگرد کلاس اول، یک یک شاگردان دبستان را به اسم و رسم می شناسد. این حس است، آن دیگری پدرش سه تا گاو دارد،... این ها برخلاف بچه های شهری، روزهای اول در دبستان احساس غربت نمی کنند. یا خیلی کم. حتی دستکم با پنج شش نفر بچه ها قوم و خویش هستند. شاگردان پیش از دبستان بارها به خانه ی یکدیگر رفته اند و سر یک سفره در مسجد میان جمع آتش بلغور خورده اند. حتی ممکن است خواهر یکی نامزد دیگری باشد و ببینی که شوهر خواهر و برادر زن روی یک نیمکت نشسته اند و الفبا یاد می گیرند.

گاهی هم رابطه های دیگری میان شاگردان موجود می شود: ممکن است که پدر یکی عمه ی زیردست دیگری باشد یا حتی نوکرش. این رابطه میان دانش آموزان یک مدرسه ی شهری دیده نمی شود، یا خیلی کم دیده می شود. روستاییان آذربایجان معمولاً دو دسته اند: یک دسته آن هایی هستند که گاو و زمین دارند- یا ارباب در اختیارشان گذاشته- و خود کشت و زرع می کنند و درآمد مستقل دارند. اگر چه خیلی ناچیز. این ها را می گویند «هامپا» یک دسته هم هستند که گاو و زمین ندارند - یا ارباب در اختیارشان نگذاشته- و مجبورند برای «هامپا» ها عملگی کنند یا زمستان ها بروند در شهرهای دور و بر کاری دست و پا کنند و سر خرمن برگردند. این ها را می گویند، «قره».

فرزندان این دو طبقه کنار هم در یک دبستان درس می‌خوانند. ده فقط یک مدرسه دارد. آموزگار هوشیار می‌داند که رفتارش باید طوری باشد که کسی برتری یا حقارت حس نکند.

مردم روستا- حتی گاهی شهری‌ها- همدیگر را لقب گذاری می‌کنند. کم کسی پیدا می‌شود که لقب روش نباشد. مردم یکدیگر را به لقب‌ها می‌شناسند. لقب به مناسبت وضع خانوادگی، جسمی یا کاری که زمانی از کسی سر زده داده می‌شود. مثل: قره حسن، پورسخ علی، مال جاواد،... هیچ دور نیست که کودکان دبستانی هم خارج از کلاس لقب‌هایی داشته باشند. چون لقب‌ها معمولاً جنبه‌ی قدح و عیب جویی دارد، اغلب از پشت سر آدم‌ها گفته می‌شود. در مدرسه هم بهانه‌ی خوبی دست بچه‌ها می‌دهد که با گفتن و تکرار لقب پدر کسی یا خودش را دست بیندازند و از کوره در ببرند و تفریح کنند. خیلی اتفاق افتاده که بچه به خاطر لقب توهین آور پدرش آنقدر دست انداخته شده و احساس کوچکی کرده که از درس و مشق عقب مانده و کودک توسری خورده‌ای شده است. آموزگار آگاه این را هم در نظر می‌گیرد و چاره جویی می‌کند. اگر معلم بتواند دوستی و ملایمت میان شاگردانش ایجاد کند، هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتد.

چند کلمه هم از رابطه‌ی زن و مرد. روستاییان در مسأله‌ی «ناموس زن و بچه» سخت متعصب هستند. روی این حساب رابطه‌ی زن و مرد خیلی محدود است. در مدرسه اگر معلم اسم مادر و خواهر بچه را بپرسد، سرخ می‌شود و چیزی نمی‌گوید. این را از پدر و روستاییان دیگر اخذ کرده است که گفتن اسم خواهر و زن و مادر کار خوبی نیست. داماد عروسش را بار اول در حجله می‌بیند. اتفاق افتاده است که به خاطر یک نگاه چپ به زن یکی، دعوا مرافعه

درگیر شده است، اما با این وجود، زنان و حتی دختران روستایی پرکارترین مردمند. آن‌ها در مزرعه‌ها کار می‌کنند و حرفی در نمی‌آید. دوشیدن گاو و گوسفند، جابجا کردن سرگین آن‌ها و تپاله‌سازی و «قالاخ» سازی بر عهده‌ی زنان و دختران است. در دو کلمه خلاصه کنم: آن همه حرف‌های خوش و شیرین که درباره‌ی عشق بازی‌های عجیب و غریب روستایی در شب‌های مهتابی کنار جوی‌های روان گفته می‌شود، خیالبافی شاعرانه‌ای بیش نیست. رابطه‌ی زن و مرد روستایی بر پایه‌ی احتمال خیانت زن، ناقص عقل‌بودنش، تحقیر شدنش و خدمتگزار مرد بودنش گذاشته شده است. می‌دانیم که نزدیک به هفتاد و پنج درصد مردم ایران روستانشین است و از آن بقیه هم شهرنشینی خیلی‌ها از زور پیسی است و محیط روستا را با خود آورده‌اند به کنارهای شهر و مثلاً شده‌اند شهرنشین. با همان رابطه و سرگین و تپاله و چاروق روستا.

زن روستا نباید در گذر عمومی ظاهر شود و طرف مشورت باشد او باید دور از انظار مردم به حمام برود که چشم نامحرم بر وی نیفتد. او باید در خانه از مردش بترسد و خود را زیر دست او بداند. به مردش این حق را بدهد که کتکش بزند و از خانه بیرونش کند. اما او حق ندارد برگردد به خانه‌ی پدرش و گلایه کند. باید تحمل کند و ثابت کند که زن خوب و نجیبی است. فحش و کتک شوهر لازم و واجب است که زن در خانه بند شود و صاحب نان و زندگی شود و بچه لوس بار نیاید. دختر هم که پا به سن دو سه سالگی گذاشت باید چادر سر کند و رو بگیرد و از نامحرم پرهیز کند. جلو پدر و برادرهاش کم حرف بزند. سر سفره کم بخورد. جلو مهمان اصلاً حرف نزند. به پای پدر و برادرهاش بلند شود. پیش از آن‌ها دست به غذا نبرد. نماز و روزه به جا

بیاورد. خلاصه تقلید ننه‌اش را بکند. این‌ها ادب است و آداب معاشرت و تربیت روستایی و هرگز با چند اندرز و سخن دهن پُرکن از میان نخواهد رفت. معلم هوشیار روستا باید بداند که شاگردش از چنین محیطی و از زیردست چنین پدر و مادری رها شده و آمده به مدرسه، و ذهنش محتوی چیست و ادب چه چیز را می‌گوید و چقدر کتک خورده و فحش شنیده و یاد گرفته و عقده تو دلش تلنبار شده و مانده.

خیلی معلم می‌شناسم که محض شنیدن فحش از دانش‌آموزی به توپ و تشرش می‌بندند و کتکش می‌زنند و داد که: فضول احمق! این حرف‌های بد چیه می‌گی؟ آگه یه دفعه‌ی دیگه از این غلط‌ها بکنی دهن‌ت را می‌دوزم و... نتیجه‌ی چنین توپ بستن‌هایی چیست؟ نهایتش این است که شاگرد پس از چند دفعه کتک خوردن و فضول احمق شنیدن، جلو معلم لب از لب بر نمی‌دارد و فحش‌هاش را نگه می‌دارد که دور از چشم او بدهد.

معلم آگاه می‌داند که رفتار صحیح رفتاری است که در غیاب معلم هم روی شاگرد اثر داشته باشد. به علاوه نتیجه‌ی توپ بستن‌های بیخودی این می‌شود که بچه حرف‌ضرور و غیر ضرورش را از معلم پنهان کند. و چه بسیار پیشامدهای ناگوار که از این حرف پنهان کردن‌ها روی می‌دهد و معلم را انگشت به دهان می‌گذارد. نمی‌گوییم که جلو بچه را رها کنید که هر چه می‌خواهد بگوید و بکند. در این باره مراجعه شود به مبحث «تنبیه بدنی».

بچه از فحش‌هایی که می‌دهد چیز زیادی سر در نمی‌آورد. چون دیده و شنیده که پدرش وقت خشمگین شدن «فلان فلان شده» می‌گوید، او هم به تقلید می‌گوید. هیچ مانعی ندارد که کم و بیش بچه در فحش دادن آزاد باشد و معلم خود را به نشیندن بزند تا وقتی که محیط کلاس و رابطه‌ی شاگردان خیلی

دوستانه شود - البته با کوشش آگاهانه‌ی معلم- و موردی برای فحش دادن پیش نیاید و بچه بعد از آن عادت به فحش ندادن بکند.

خودماتیم. مگر نه این است که ما خود اگر روزی دست کم پنجاه تا فحش به این زندگی سگی و دست و پا چلفتی خودمان ندهیم، دلمان خنک نمی‌شود؟

روستایی در برخورد اول خیلی خجول و کم حرف است. بچه اش چنان با آدم روبرو می‌شود که گویی حتی اسم خود را هم نمی‌داند. زودی دست و پاش را گم می‌کند. اما اگر کمی گرم‌گیری و چند روز افت و خیز کنی، زود اخت می‌شود و دست از سرت بر نمی‌دارد. بچه‌های روستا با وجود کمرویی خارج از حد چنان قابلیت خودماتی شدن و دوست شدن با معلم را دارند که قابل قیاس با بچه‌های دبستانی شهری نیستند. به همین جهت است که معلم‌هایی که خوشرفتاری‌شان آگاهانه نیست و یا حوصله‌ی زیر نظر گرفتن رفتار و برخوردهای شاگردان را ندارند از روی نقشه کار نمی‌کنند و رفتارشان الابختکی است. زود معتقد می‌شوند که به بچه‌ی روستایی نباید رو داد وگرنه بیشتر از حد سرتق و فضول می‌شود. این‌ها نمی‌فهمند که کودک روستایی از محیط سختگیر خانه و کارهای توان فرسای طویل و کشت و زرع فرار کرده آمده به کلاس و منتظر است که از کسی ملایمتی و محبتی ببیند و اخت شود و خودماتی و آزادانه رفتار کند. روستازاده این عقده را دارد.

شاگردان کلاس اول روستایی من اینقدر خودماتی می‌شوند که بیایند جلو چشم من از جیبم مادام را در آورند و ببرند مشق بنویسند و بعد به شوخی و پنهانی یک تکه چوب جای آن بگذارند. یا اینقدر با من میانه دارند که بیایند بگویند عصری از صندوق ننه‌اشان چند حبه «شیرینی چایی» کش رفتند و

خوردند و گیر افتادند و کتک خوردند. حتی ما از مسائل جنسی تا حد رضای کنجکاوی بچه ها آزادانه صحبت می کنیم. از خاطره های فراموش نشدنی ام یکی این است: روزی زنگ نقاشی بود. در کلاس اول و سوم. هر دو در یک اتاق. گفتم که عکس خود مرا بکشند. شاید باور نکنید ولی راست است که پنج شش نفر حتی آلت هم کشیده بودند و با مختصر کمرویی به من نشان دادند.

می دانم که «معلم های اخلاق» دست به هوار برمی دارند که: وای همه چیز از دست رفت! باشد. بگذار هر آنچه که آن ها «اخلاق» می دانند از میان برداشته شود.

شاگردان من صحنه هایی را که از پدر و مادرشان و یا گاو و گوسفندانشان هنگام هم آغوشی و بوسیدن و یا جفتگیری دیده اند، برایم شرح می دهند. حتی یک روز بچه ای به من می گفت که چطور دامن دختر همبازی اش را بالا زده بود و می خواست به آلتش نگاه کند ببیند مثل مال اوست یا نه. که دختر جیغ کشیده بود و او فرار کرده بود. در اجتماعی که رابطه‌ی دو جنس خارج از اندازه محدود شد، این صحنه ها خیلی پیش می آید. نباید این را به حساب بدجنسی کودک گذاشت. او فقط کنجکاو است و قصد بدی ندارد. بر مریبی است که حس کنجکاوی اش را از راه درست ارضا کند و با خشونت و تظاهر به «معلم اخلاق» بودن باعث نشود که کنجکاوی بچه صورت زیان آور و نادرستی به خود گیرد.

من جلوشان را نمی گیرم که حرف تو دلشان بماند. مسائل را تا آنجا که قانع شوند و کار به هرج و مرج و فساد اخلاق و استفاده با تعبیر بد نکشد، مطرح می کنیم و می گذریم. تکرار می کنم که باید و باید معلم رفتار آگاهانه در پیس

گیرد و بداند که از هر کلمه و حرکت قصدش چیست. من معلم هایی را که از بیحوصلگی و دلچکی و برای اینکه بگویند: «عجب معلم خوش اخلاق و شوخی!» این کار را می کنند، محکوم می کنم. بخصوص معلم هایی را که قصدشان از رو دادن، بچه بازی و جمال بازی باشد. این نوع معلم ها نادر نیستند. به خاطر رفتار پست و انحرافی همین معلم هاست که معلم آگاه و علاقمند هم مجبور است رفتارش را سانسور کند تا چنین تعبیری از طرف همکاران دیگر و اداره نشود. اغلب معلم های ورزش دبیرستان ها هم خوش رفتاری ناآگاهانه‌ی زشتی دارند و شوخی های زننده‌ی بی مزه را با تربیت آزاد صحیح عوضی می گیرند.

بیفزایم که این طرز رفتار و حرف ها باید در روستا در همان کلاس و مدرسه بماند و کودک آن را به محیط خانه و روستا نبرد که زودی الم شنگه راه می افتد و حتی گاهی کار به تحریم درس و مدرسه می انجامد. معلمی که رفتار آگاهانه دارد، تمام جنبه های کارش را در نظر می گیرد و بی گذار به آب نمی زند که کار به جنجال و شکاف افتادن میان مدرسه و مردم کشد.

ممکن است که روستازاده ها از روزنامه، رادیو و این جور چیزهای شهری خبری نداشته باشند. اغلب هم ندارند. اما کار آزموده تر از بچه های شهری هستند. می توانند شیر بدوشند. گاو و الاغ ببرند سرچشمه و برگردانند. بیل بزنند و کارهای سنگین بکنند و خسته نشوند.

اغلب معلم ها که مدتی در روستا خدمت کرده اند، شکایت می کنند که از روستایی آدم در نمی آید. طرز رفتار و حرکتشان را نمی دانند، با آدم بد تا می کنند،... در هر حوزه‌ی فرهنگی یکی دو ده بخصوص است که معلم ها مردم آنجا را به بدی می شناسند و ظاهراً دل پرخونی از آنجا دارند. من

می‌خواهم بدانم که آیا راستی راستی نمی‌شود با روستاییان کنار آمد و رفتار و حرکتشان را تحمل کرد؟ علت چیست که یک ده به بدی و مردمش به بدخلقی مشهور می‌شود؟

نخست این را بگویم که روستایی هر قدر بد، پُر مدعا و کج خلق باشد با یکی دوبار سلام کردن و تعارف ساده همه چیز را کنار می‌گذارد و فکر می‌کند که راستی راستی فلانی عجب آدم خوبی است. این عادت روستایی است. پس چطور می‌شود که با معلم‌ها بد تا می‌کند؟ عرض کنم که همیشه معلم‌های تازه کار و بی‌تجربه را به روستاها و نقاط دور می‌فرستند. همیشه هم مدرسه‌های تازه را این دسته معلم‌ها باز می‌کنند. معلم تازه کار و بی‌تجربه با هوای شهر وارد ده می‌شود و خواه ناخواه رفتارشان به نظر روستایی عجیب و برخوردنده می‌آید و محل به معلم نمی‌گذارد و این به آقا معلم برمی‌خورد و معرکه بالا می‌گیرد و یک دفعه می‌بینی که روستاییان عریضه به اداره نوشته‌اند که ما فلانی را نمی‌خواهیم. این بچه‌های ما را گمراه می‌کند و درس نمی‌دهد.

در حالی که کسی از روستاییان از درس و مشق سر در نمی‌آورد. روستایی انتظار دارد آنکس که می‌آید از جلوش رد شود- و او ایستاده است مثلاً کنار استخر یا زیر نارون مسجد- سلام کند و رد شود. آن‌ها از آدم باسوادی مثل معلم پیش از هر چیز ادب ظاهری می‌خواهند. توی شهر مردم فقط به آشناهاشان سلام می‌کند. در روستا اینطور نیست. معلم اگر به جمع پیرمردان که جلو مسجد دم آفتاب صبحگاه پاییز جمع شده‌اند و چپق دود می‌کنند و از سگ و گندم و جوانی اشان و گردن کشی پسرانشان سخن می‌گویند، سلام نکند و رد شود بی ادب به حساب می‌آید. این در نظر روستایی خیلی مهم

است. اما معلم‌ها آن را به حساب نفهمی و خودخواهی روستایی می‌گذارند. معلم نمی‌تواند اجتماع‌های روستاییان را ندیده بگیرد. اگرچه کوچک‌ترین اعتقاد به مذهب و متعلقاتش نداشته باشد، باید گاه‌گاه به مسجد آن‌ها برود و پای منبر آخوندشان بنشیند. به تسلیت گفتن و «زیارت قبول»! گفتن هم برود. آتش بلغور اینجور وقت هاشان را هم بخورد.

اسم این‌ها را می‌گذارم «زبان روستا را آموختن». معلم اگر زبان روستا را بیاموزد، کارش آسان و بعضی وقت‌ها نانش تو روغن است. ممکن است که معلم کاری در شهر داشته باشد و بخواهد یکی دو روز بی‌اطلاع اداره در برود. اگر میانه‌اش با روستاییان خوب باشد که صدایشان در نمی‌آید، وگرنه می‌بینی که گزارش‌های مخفی و بی‌امضاء زود زود به اداره می‌رود که بلی فلانی هم اصلاً تو ده پیدا نمی‌شود.

روستاهایی هست که از معلم و مدرسه خاطره‌ی بدی دارند و پس از سال‌ها از تأسیس مدرسه گذشتن هنوز چشم دیدن معلم را ندارند و بچه‌ها را به اکراه به مدرسه می‌فرستند. این خاطره‌ی بد را از نخستین معلم‌شان دارند که آدمی بوده است صاحب انحرافی جنسی و می‌دانی که روستایی به ناموس بچه‌اش چقدر تعصب می‌ورزد. یک علت بد تا کردن روستاییان را هم باید در این نخستین خاطره از درس و معلم دانست.

به مسأله‌ی بچه‌بازی - عموماً در اجتماع، بخصوص در محیط‌های کوچک و میان معلم‌ها - یک وقت می‌پردازم.



نتیجه می‌گیرم که: معلم روستا اگر بتواند خشونت و نبودن تربیت خانوادگی را دربارهی شاگردانش با محبت و رفتار صحیح اش جبران کند، کار بزرگی کرده است و می‌تواند بر تمام عاطفه‌ها و اندیشه‌های بچه‌ها دست بیابد و تربیتشان کند و چیز یاد بدهد. تمام پدران و معلم‌ها مخالف بازی‌هانی هستند که بچه پیش از مدرسه به آن‌ها عادت کرده و دوستشان دارد. مثلاً چرا نباید بچه‌توی مدرسه هم قاب بازی کند؟ کجای این کار بد است؟ چه مانعی دارد که بچه‌ها کمی از زنگ ورزش را به قاب بازی بگذرانند؟ همان کاری که عصر تا دیر وقت در کوچه و بازار خواهند کرد بگذار صبح در مدرسه زیر نظر معلم بکنند و عصر به درس و مشق برسند و به پدرشان کمک کنند. به جای بازی‌های لوس مأخوذ از فرنگ که در کلاس‌های تربیت معلم به خورد معلم‌ها می‌دهند و اسمش را می‌گذارند «بازی‌های دبستانی» چرا این و مانند‌هاش را نگذاریم که هم معلم و هم بچه‌ها تمام سوراخ سُمبه‌هاش را بلدند؟ فقط باید مواظب باشد که مثل بازی عصر جنبه‌ی قماربازی نگیرد. تازه در والیبال بازی‌ها، خود معلم‌ها و شاگردان بزرگ ورزش را به قماربازی تبدیل می‌کنند. این هم هست که بازی‌های آشنا غربت مدرسه را از میان برمی‌دارد و بچه‌غریب نمی‌شود و به رغبت و اشتیاق درس می‌خواند.

معلم روستا به یک چیز دیگر هم باید توجه کند. دانش‌آموزان روستایی برخلاف شهری‌ها تابستانشان را با بیکاری و کوچه و خیابانگردی و گردش و کنار دریا رفتن و ییلاق (ثروتمندهاشان) و کلاس درس خصوصی و به ندرت کتابخوانی نمی‌گذرانند. تابستان برای آن‌ها فصل کار و بییل‌زدن است. پدرهاشان از اول خرداد و زودتر معلم را گنج می‌کنند که آقا بچه‌ها را کی ول می‌کنید. چاره چیست؟ کار ملک و مزرعه ریخته مانده. آدم لازم است که کار

بکند. وقتی در مدرسه بسته شد، دانش آموزان هم کتاب را می بندند تا آخرهای مهرماه که دوباره به فکر کتاب و مدرسه بیفتند. سه چهار ماه از همه آنچه خوانده بودند بیگانه می شوند. معلم روستا باید بداند که اول سال تحصیلی را چگونه بگذراند و چگونه با شاگردان روبرو شود و چه انتظار داشته باشد.

ممکن است که این حرف ها ساده به نظر بیاید و گروهی بگویند که این ها دیگر گفتن و نوشتن لازم ندارد و مهم نیست. بدین جهت عرض می کنم که خیلی دیده شده است که در آغاز سال تحصیلی معلم تازه با یک مشت شاگردان- به قول خودش- بیسواد دست به گریبان شده و حاج و واج مانده و هی به معلم سال گذشته فحش گفته که چرا کلمه ای یاد نداده. این آدم به جای اینکه یک ماه اول سال را اختصاص دهد به یادآوری دانش پیشین بچه ها، هی فحش می دهد و بیهوده می کوشد که برنامه‌ی کلاس حاضر را زود زود یاد دهد و نمی تواند.

دانش آموزان دبستان روستایی همه مال آنجا نیستند. بعضی اشان از روستاهای دیگر پا می شوند و می آیند. نیم ساعت یک ساعت پیاده روی می کنند و می رسند به مدرسه. در زمستان اغلب یک ساعت یک ساعت و نیم دیر می آیند. پیاده روی میان برف و بوران در سرمای صبحگاهی با آن کفش و لباس - خجالت می کشم بگویم کفش و لباس- و سن و سال و غذائی که می خورند، کار آسانی نیست.

رابطه و رفتار این دسته شاگردان چگونه می تواند باشد که به درس و تربیت اشان ضرری نداشته باشد؟ اغلب روی حرف های بی اهمیت به دشمنی

و کینه توزی می پردازند و دعواشان بالا می گیرد و به کلاس و مدرسه کشیده می شود و ضررش به درس و مدرسه می رسد.

یک روز آخرهای اردیبهشت با تنها همکار مدرسه ام نشسته بودیم در کلاس او که مدیر مدرسه بود، و چایی می خوردیم. بچه ها بیرون بودند. ناگهان سروصدای بچه ها بلند شد که: آقا بیایید حسین را کشت، حسین را کشت! تندی دویدیم و دیدیم که زن سی چهل ساله ای حسین ما را زیر ضربه های کفش و کفدستی گرفته و از گاز و نیشگون هم مضایقه ندارد. حسین هم دست گذاشته به هوار. بچه ها تماشا می کردند. از زن می ترسیدند، با اینکه یادشان داده بودیم که اگر آدمی خارجی بیاید و یکی اشان را بزند همه بر سرش بریزند. بچه ها در این لحظه می ترسیدند مثل اینکه حسین را گناهکار بدانند. ما هم از قضیه خبر نداشتیم. مدرسه دیواری میواری نداشت و هی الاغ و گوسفند و سگ بود که روستاییان می آوردند و از جلو اتاق ها و حیاط مدرسه می گذراندند و سر کار می بردند. اغلب با بچه ها برخورد داشتند و گاهی کار به حرف و گلایه می کشید.

رفتیم و حسین را از دست زن رها کردیم. اما مگر می شد جلو دهان او را گرفت. هزار اسناد به حسین بست. خواهر و مادرش را فلان کاره نامید. می گفت: بیشرف می دهم خودت را فلان فلان بکنند، مگر بچه ی بی صاحب گیرت افتاده؟ فلان فلان شده، صبر کن پدرش بیاد خودت را فلان فلان می کند...

زن را آرام کردیم و از اینجا و آنجا حرف در آوردیم و معلوم شد مادر یکی دیگر از بچه هاست. حسین و پسر او از یک ده دیگر پا می شدند و می آمدند به مدرسه. دوست بودند و هرگز اختلافی نداشته بودند. تا آن روز صبح که سر

یک تکه کاغذ عکسدار اختلافشان می شود. یادم می آید که عصر روز پیش خودم آن را به زیاله دانی انداخته بودم. حسین که کمی از آن یکی بزرگ تر بود، می گوید که اگر کاغذ را به من ندهی فلان فلانت می کنم، آبرویت می رود. بعد هم او را می گیرد و خود را یک لحظه به او می چسباند و ول می کند و فرار می کند می آید به مدرسه. آن یکی بچه هم که به خیالش آبروش رفته، گریان و نالان بر می گردد به ده خودشان و سر مادرش که حسین آبروی مرا برد و فلان فلان کرد. تو ده چو می افتد که بچه های فلانی ها فلان کار را کرده اند. مادره - به قول خودش- می خواهد بچه اش را خفه کند که زن ها نمی گذارند و می گویند که پدر بچه می آید خود زن را می کشد و خوب است پا شود و بیاید سر ما و او می آید و از قضا حسین گیرش می افتد و حسابی به خدمتش می رسد.

زن را آوردیم به کلاس. بچه های کنجکاو را پراکندیم. چایی دادیم نخورد. صندلی تعارف کردیم ننشست و دهان گل اش را نبست: خودم شلوار بچه ام را در آورده ام نگاه کرده ام. حالا شما بگویید چیزی نشده. می برم شهر پیش دکتر معلوم می شود. پدر همه را در می آورم. بگذار پدرش بیاید...

نگو که زن با مادر حسین تو ده دعوی پدر کشتگی دارد و می خواهد پای خرده حساب کهنه را پیش کشد.

من می دانم که بچه ها سر اینجور کارها چقدر هیاهو می کنند. بی آنکه از رابطه ی جنسی آگاهی درست و حسابی داشته باشند، دم از «پدرت را فلان کردم» و «خواهرت را بهمان کردم». می زنند. اگر دست یکی اتفاقی یا عمدی به پشت دیگری بخورد، خیال می کند که دیگر کار از کار گذشته و آبروشان رفت.

حالا بیا و این را به این مادر روستایی بیچاره بفهمان. سخن را طول ندهم. قضیه با صحبت کردن با پدر هر دو بچه و مختصر شیرفهم کردنشان تمام شد و رفت. این را هم بگویم که پدر بچه هم محض شنیدن جریان رفته بود با پدر حسین دعوا راه انداخته بود و دنبال حسین گشته بود و... نیافته بود. حسین هم کتک جانانه ای عصر همان روز از دست پدرش خورد.

معلم روستا شدن این دروسها را دارد. می بینید قضایا چه ساده ربط پیدا می کنند؟ آیا معلم روستا می تواند همه‌ی این ها را ندیده بگیرد و تنها بپردازد به الفبا گفتن خشک و خالی اش؟

مشکل تنها این نیست. بچه های روستایی اغلب شهر ندیده اند و از مظاهر شهری هم خبری و تصویری ندارند. خیابان، پاسبان راهنمایی، اتوبوس شهری، روزنامه و مجله و خیلی چیزهای دیگر برای آن ها غیرقابل تصور است. در کتاب اول روستایی نباید صحبت از این چیزها بشود و باید تنها پرداخته شود به خود روستا. هر چه گفته می شود از خود روستا باشد. البته نه به زبان و بیانی که گویی بچه در یک ده نمونه‌ی ایالات متحده سرگرم خوشبخت و بیخیال زیستن است. در کتاب کلاس های بعد می شود پا از روستا بیرون نهاد و دوروبر آن را شناخت و رسید به شهر و مظاهر آن. وقتی که قوه‌ی تصور و فهم بچه‌ی زیاد شده و تا اندازه ای می تواند چیزهایی درک و قبول کند.

معلم روستا باید بداند که در تدریس کتاب های فارسی فعلی که مطلب شهری و روستایی قاطی هم شده، روش چیست. البته معلم های درست و حسابی را می گویم که می دانم حال و حوصله‌ی درس دادن و جدی بودن و حرف شنودن

و قضاوت درست را دارند. بقیه آنقدر سرگرم مسائل بسیار شخصی هستند که یاد ناکردنشان اولی. من هرگز سخنی با این «بقیه» ندارم.



یک چیز دیگر را هم باید یادآور شوم. اغلب گفته می شود که روستاییان به درس و مشق رغبت نشان نمی دهند. نمی گذارند که بچه اشان بیاید سر کلاس. حتی «کلاس های مبارزه با بیسوادی» فقط زمستان ها پر می شود و پس از نوروز ده پانزده شاگرد بیشتر ندارد. البته آماری که به وزارت می رود روی همان حساب اول سال است. حتی خیلی شده که کلاس شبانه ای یکی دو نفر داشته باشد و مدرسه برای اینکه کلاس تعطیل نشود و پنجاه شصت تومان مزد ماهانه ی معلم شبانه قطع نشود، در آمار بیست سی نفر نوشته است. آمار در کشور ما اصالت و دقت خود را از دست داده است. نمی شود روی آن زیاد حساب کرد.

سالی در یک ده که مدرسه ای شش کلاسه داشت درس می دادم. در مهرماه، صد و چهل و شش نفر شاگرد داشتیم. از آخرهای زمستان عده ی شاگردان شروع کرد به کم شدن. هر روز یکی دو نفر مدرسه را ترک می کردند. در خرداد ما توانستیم فقط از نود یا صد نفر امتحان بگیریم. می دانید شاگردان ما کجا سرگرم شده بودند؟ در کارخانه های قالببافی مرکز بخش. صاحب کارخانه ها اتوبوس کوچک لکنته ای می فرستاد به روستا و بچه ها را شکار می کرد و پدرهاشان را به چند ریال مزد روزانه می فریفت که بچه ها را از مدرسه در بیاورد و بفرستد دنبال قالببافی در زیر زمین های نمودر و نیمه تاریک. گاهی پدر از ته دل این کار را نمی کرد. اقتصاد لنگش او

را به این کار وا می داشت. در روستاها خیلی دیده می شود که پدر بچه اش را در برابر سالانه بیست سی تومان به نوکری بدهد یا بسپارد دست کارخانه دارها. با این کار پدر سود از دو سو دارد. هم پول نقد می گیرد و هم یک سر نانخور از خیل ناخوران «دیمی» کاسته می شود. نگفته پیداست که روستایی زاد و ولد خیلی می کند. بیکاری و خفگی محیط سوت و کور روستا را جز در آغوش زن نمی شود تحمل کرد. کورتاژ و جلوگیری از آبستنی هم راه به روستا ندارد. به علاوه اینجور کارها در نظر روستایی کفر محض است. چرا که به رقابت خدا برخاستن است. به علاوه فرزند زیاد داشتن فایده اش این است که کار کشت و دام ها بهتر روپراه می شود. روستایی بچه های دیمی اش را با یک دست پس می زند و با یک دست می گیرد.

هر وقت از روستاییانی که فرزندشان را از مدرسه در آورده بودند پرسیده ام که چرا در آوردند، جواب داده اند که کارها روپراه نمی شود. گفته اند که ما خودمان می دانیم که آدم بیسواد کور است، اما چکار کنیم.

نتیجه می گیریم که اگر می خواهیم روستاییان را باسواد کنیم و به خواستمان ایمان داریم، نخست باید به اقتصاد لنگ روستا پرداخت تا از درس و مدرسه ی روستایی و تلاش های مبارزه با بیسوادی نتیجه ی خوب گرفت. اگر کار و بار روستایی روپراه شود، می آید التماس می کند که بچه اش را باسواد کنند و خودش را در کلاس های شبانه راه دهند. روستایی پس از آن همه تلاش، برای هیچ و خستگی کشنده اصلاً حال و حوصله ندارد که بیاید بنشیند روی تخت بچه ها و الفبا یاد بگیرد. در بعض روستاها معلم مجبور است که هر روز به در خانه ی یکی دو نفر بچه ها برود و به پدرش التماس کند - یا گاهی زور بگوید- که بچه اش را از بیل زدن باز دارد و بفرستد به کلاس.



نمی دانم با این پراکنده گویی توانستم مسأله را روشن کنم یا نه. چون موضوع شاخ و برگ فراوان دارد و تا اندازه ای توضیح واضح به نظر می رسد و آدم گاهی خودش هم به شک می افتد که آخر مگر معلمی هم پیدا می شود که خودش متوجه این چیزها نباشد، یا این حرف ها سر شوق اش بیاورد و بخواهد که خودش تفکری بکند و به نتیجه های خوب دیگری برسد؟

مصراع

تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.

زیر میکروسکوپ

قشر کارمندان به تعبیری قطعه‌ی گوشت مرده‌ای - آسان طلبی کارمندان - ویژگی‌های بیماری - سینما، تنها برای سرگرمی و خوشایند - کتاب و خواندن و تسوید اوراق - موسیقی برای عشق کردن - میانه روی مذهبی از روی محافظه کاری و بی عرضگی - باد، فرمانروای فکر - خواندن‌ها، شنیدن‌ها و دانستن‌های مخصوص - بوی غرب و اشرافیت و عملش - عقده‌ی «پزشک خانوادگی داشتن» - نتیجه - چه باید کرد؟ - چند نظر از ناظران وارد در امور.

کارمندان ما خواهی نخواهی جای بزرگی در اجتماع شهری گرفته اند. خصوصیت‌های اخلاقی و طرز زندگی اشان آن‌ها را قشری متمایز کرده است که با قشرهای دیگر اجتماع جوش نمی‌خورند. زندگی خانوادگی، نوع تفریح، افکار و رفتار با زن و بچه دیوار میان آن‌ها و دیگران است. «بی‌هدفی (اگر چه چنین وانمود شده که آن‌ها هدف‌هایی هم دارند)، سقوط، بی‌تفاوتی، بی‌اعتنایی و دوری از مسائل اجتماعی، خانواده‌ی کارمندان را به شکل قطعه‌ی گوشت مرده‌ای در تنه‌ی محیط زندگی اجتماعی درآورده است که روز به روز به وسیله‌ی حلقه‌ی کبود ناکامی‌ها و دروغ‌ها، از سرچشمه‌های حقیقی

و شاداب زندگی جدا می شود و روز به روز بیشتر به مبانی استوار اخلاق که گذشتگان ما به وسیله‌ی گذشتگان‌شان به آن‌ها مؤمن شده‌اند تمایل نشان می‌دهند. روز به روز بیشتر خود و خانواده‌ی خود را می‌فریبند.» (تقی مدرس: ناکامی خانواده‌ی کارمندان، مجله‌ی صدف، شماره‌های ۹ و ۱۰)*

تکه‌ی بزرگ این «قطعه‌ی گوشت مرده» فرهنگیان هستند. معلم یا اداری. قصد من شناختن و شناساندن زندگی این طبقه به طور کلی است. طبقه‌ای که کباده‌ی «مترقی‌ترین بودن» را می‌کشد و قصد آن دارد که نسل فردا را بار آورد که بتواند پا به پای موشک‌سازان «سبع السموات و الارض» را پیماید و به کره‌های دیگر برسد. در اینجا فقط می‌پردازم به وقت بیکار و خارج از مدرسه و اداره. پیش از این دیدم که سر کار چه رفتاری دارند.

با اجازه‌تان این «تکه‌ی بزرگ گوشت مردن» را زیر میکروسکوپ می‌گذارم و با هم تماشا می‌کنیم. درست آنسان که میکروب را می‌گذارند که آثار حیاتی، زهر، شکل و حرکت آن را بشناسند که بتوانند پادزهرش را درست کنند و بیماری ناشی از آن را درمان کنند. امیدوارم که به کسی برنخورد. حتی معلم‌های خوب، که باید اینقدر سعه‌ی صدر داشته باشند که در انکار بیماری نکوشند. بیشتر که به کسی فرو نمی‌کنیم که بگوید از خواب پریدم و قلبم تندتر زد. تماشاست. آرام. که آب از آب تکان نخورد و کسی از «خانواده‌ی ناکام و محترم کارمندان» بدخواب نشود. نگفته پیداست بیماری که این طبقه دارد اپیدمی می‌شود. یک نظر به موج حبابین دیپلمه‌های پشت در دانشگاه‌ها و خیابان‌ها که از زیر دست همین «تکه‌ی بزرگ قطعه‌ی گوشت مرده» بیرون آمده‌اند و فردا تمام سوراخ سمبه‌های اجتماع را پُر خواهند کرد و با همه سر

* - برای آگاهی از پیدایش قشر کارمندان در ایران، سیر تحول زندگی و افکار آن‌ها و عقده‌ها و ناکامی‌هایشان همین مقاله خوانده شود.

و کار خواهند داشت، کافی است شدت و آگیری بیماری را نشان دهد و نیز خطر عظیم آن را. پس برویم سراغ میکروسکپ و تماشا کنیم. نگفته پیداست که روی سخن با معلم های خوب که حکم کیمیا دارند، نیست.



آسان طلبند. هر چه آسان تر بهتر. هر چه مسئولیت آور، نو، عمیق، خلاف غریزه و خارج از دایره ی دیدنی ها، شنیدنی ها و دانستی های آن ها باشد بی بو و خاصیت است. دور انداختنی است. یا دستکم نباید دنبالش رفت. آسایش خانوادگی هدف است. چندرغاز حقوق ماهانه هم کفاف ندهد، باید زندگی قسطی راه انداخت و آسان و خوشبخت! زیست. اصل این است: سری که درد نمی کند چرا دستمالش می بندی؟ با این دید است که آن ها به دنیا و اجتماع و پدیده هاش می نگرند. اگر بتوانیم دریابیم که چه می بینند و چرا می بینند، ویژگی های بیماری را شناخته ایم.



سینما - یک روز هفته - حتی گاهی یک روز معین - دست زن و بچه را می گیرند و می روند به سینما - حتی گاهی سینمای معین. مثلاً این آخرها در تبریز رسم بر این است که یک راست به سینما آسیا بروند. چرا که تازه ساخت است و قیمت بلیت هاش گران تر و خالی از طبقه های پایین تر از خودشان. موضوع انتخاب فیلم به ندرت مطرح است. حتی ممکن است گاهی پس از تو رفتن و آغاز فیلم به یاد نام فیلم بیفتند. از رقص، آواز، خوشمزگی، خندانند، «لیلی مجنون بازی» های شکل امروزی یافته، آه و زاری ها و احساساتی

شدن (البته با شکمی پُر و چشمی کور). ناگهان بی هیچ منطق و ربطی دست به فداکاری احمقانه و بی ارزشی زدن (مثلاً واگذاری عشق! خود به دیگری) و... خوششان می آید از صحنه های دلچسب اشان این است: عاشق و معشوق دو تایی سوار قایق شوند یا سورتمه، یا بروند اسکی بازی، یا به جنگل خلوتی و باغ پُرگلی و آنجا عشق بکنند و دختره تصنیف! بخواند و پسره بیخود شود. و در همه‌ی این حال نوازندگان نامرنی بنوازند و تماشای محترم و ناکام دست روی دست خاتم و... تاریکی هم که هست.

یکبار من به خانم معلمی گفتم: آخر تو فکر نمی کنی که وسط دریا و سرکوه ارکستر کجا بود که بزند و دختره بخواند؟ احمقانه نیست؟ با حق بجانبی گفت: وقتی من خوشم می آید و سرگرم می شوم، چه مانعی دارد؟

این استدلال آن هاست. به سینما می روند که سرگرم بشوند و خوششان بیاید. به همین دلیل ساده است که خنک بازی ها، عوامفریبی ها، احساساتی شدن های سطحی و احمقانه و چشم بسته فیلم سازی کردن «راج کاپور» «سنگام» را فیلم دلخواه فرهنگیان- یا به طور کلی کارمندان- تبریز کرد. تناثر هم- که تبریز ندارد و تهران دارد- فکر نمی کنم سرنوشتی بهتر از این داشته باشد.

خواندنی هاشان چیزی است هم سطح فیلم های دلخواه اشان. شامل زاد و ولد، زن و شوهر کردن های بازیکنان آن فیلم ها. و یکی دو تا پاورقی «عشقی اجتماعی». یعنی رنگین نامه های هفتگی. خانم معلم ها گاهی مطبوعات ویژه می خوانند: رنگین نامه های زنانه که همان «زنانه تر» اولی است. این بیشتر به تظاهر و عقده گشایی است. برای این است که خود را وابسته به طبقه‌ی زنان کیابیا بکنند که بعضشان انجمن راه می اندازند و

بعضشان از رادیو درس اخلاق می دهند و دست رد به سینه‌ی هیچ مردی نمی زنند (هفته نامه‌ی بامشاد، شماره ی ۱۶۲۴، به نقل از مجموعه‌ی روشنفکر) و خود را نماینده‌ی مختار سکینه سلطان، زیور باجی، فضا بیگم و دیگر زنان و پیرزنان ایران جا می زنند و گاه و بیگاه درباره‌ی رموز جلب مرد، بهترین خاطره‌ی عشقی، فنون آرایش و... در همین رنگین نامه‌های زنانه به تسوید اوراق می پردازند.

کتاب هم اگر گاهی بخوانند باید داستان باشد. آن هم داستانی همانند داستان فیلم های دلخواه: عشقی اجتماعی. بیربط و منطقی. همدیاف پاورقی های رنگین نامه ها. برای اینکه سرگرم بشوند و خوششان بیاید. کتاب های آشپزی و خوراک پزی هم گاهی به خانه هاشان راه می یابد.

موسیقی صددرصد برای سرگرم شدن است. برای عشق کردن و یاد خاطره های عشقی افتادن. ارکستر مرکستر سرشان نمی شود. همین که صداهایی از چند ساز کوک و ناکوک بیاید و زنی یا مردی با سوز و گداز و قر و غمزه حرف های عاشقانه بگوید، موسیقی دلخواه است. می تواند آن ها را سرگرم کند که خوششان بیاید. موسیقی رادیو دلخواهترین و عالیترین موسیقی آن هاست. و خوب ترین آن در برنامه های «موسیقی و شعر» تخدیری و رمانتیک «گل های جاویدان» و «برگ سبز». در پس صدها سال فاصله از جریان های رنالیستی امروز موسیقی و شعر. حتی گاهی آن هم بالاتر از سطح پسند و خوش آیندشان است. شدت بیماری را می بینی برادر؟ غیر از آن موسیقی دیگری نمی شناسد. ناگفته نگذارم که چشم و گوش باز هاشان و بالانشین هاشان نوعی موسیقی رقص و چاچا ماچا هم سرشان می شود.

رادیو طور دیگری هم سرگرمشان می کند. می توانند فارغ از هر چیز ساعت ها پای آن بنشینند و به مسابقه های جور واجور آن گوش کنند و داستان های عشقی اجتماعی بشنوند و وقت کثی کنند. به قول آقای تقی مدرس: «سرگرمی های آنان را برنامه های پوچ و ساختگی رادیو و صحبت های ژینگولو، آقای ماضی و فوفول که کاریکاتوری از واقعیت زندگی آنان است، تشکیل می دهد.» (مقاله ی یاد شده)

مذهبان صورت خاصی دارد. نه مثل مذهبی ها مذهبی هستند که راستی پابند تمام دستورهای آن باشند (دستورهایی درباره ی زن، نماز، خمس...) نه جرنت آن دارند که یکباره آگاهانه دست از آن بکشند و دید مادی داشته باشند. یک نوع میانه روی از روی محافظه کاری و بی عرضگی. به خیالشان که دین و دنیای نو را سازش داده اند.

گاه گاهی عرق خوری می کنند، زنشان بی چادر و چاقچور به کوچه و خیابان می آید و کار معلمی هم ممکن است بکند و نماز هم نمی خوانند. به نظرشان این ها عیبی ندارد اگر چه برخلاف مذهب است از طرف دیگر منتظر ظهورند، شربت و شله زرد نذری روز عاشورا فراموش نمی شود، روز بیست و یکم رمضان روزه می گیرند (سالی یک روز)، دسته ی زنجیرزن و سینه زن به خانه دعوت می کنند، عصر تاسوعا چهل و یک شمع نذری در چهل و یک مسجد روشن می کنند و....

مذهبی درست و حسابی نمی شوند که بتوانند از مظاهر «زندگی نو» بهره مند شوند و عقب مانده نامیده نشوند. مادی درست و حسابی هم نمی توانند بشوند که عقلشان قد نمی دهد و از نوآوری گریزانند. می خواهند خود را وابسته به دو گروه بکنند که اگر زد و یکی نادرست از آب در آمد،

بتوانند به دامان دیگری پناه ببرند. رأی مستقل ندارند. جهت وزش باد است که بر فکر و رأی آن ها فرمان می راند.

در تربیت بچه هاشان، هر کس گرایشی دارد به سوی طبقه های اشرافی تر و بالاتر از خود. بچه پیش از هر چیز «بای بای» گفتن می آموزد خیلی ها هستند که بچه اشان را پیش از زبان مادری انگلیسی می آموزند. در تبریز اینجوری هاش دو کلمه فارسی شکسته بسته ی خود را زور زورکی از کتاب ها و رمان های بازاری و رنگین نامه ها یاد گرفته اند، توی دهان بچه هاشان هم می تپانند. البته پیش از آنکه زبان مادرشان را یاد بگیرند. چند سالی است که بچه ها مجبورند پدرشان را «بابا» بنامند، به جای «آتا» یا «دده». چرا که بوی غرب و اشرافیت خرده بورژوازی از میان خواندنی ها، شنیدنی ها و دانستنی های مخصوص به مشام پدر و مادر خورده و لفظ های مأنوس «آتا» یا «دده» مال روستایی های عقب مانده و آدم های امل شده است.

پزشک خانوادگی هم باز بوی غرب و اشرافی دارد. جا و بیجا از آن دم می زنند. و آن پزشکی است که سرکوجهی آن ها مطب دارد یا در همسایگی اشان خانه. همیشه یک پاشان در مطب اوست که: آقای دکتر سر بچه درد می کند، آسپرین تجویز می فرمایید یا ساریدن؟

بلیت بخت آزمایی از سرگرمی های خوب است. اگر هم برنده ی جایزه ی ممتاز نشوند و خانواده ی خوشبخت هفته، دستکم دو تومنشان صرف کار خیری شده و یک هفته تمام با امید و آرزو سرکرده اند. همین.



نتیجه: جهان بینی اشان محدود است به چهار دیواری خانه و آغوش زن و بچه (اگر داشته باشند) و راهشان منحصر به راه اداره و مدرسه به خانه. «روز به روز بیشتر به مبانی استوار اخلاق که گذشتگان ما به وسیله‌ی گذشتگانمان به آن‌ها مؤمن شده‌اند تمایل نشان می‌دهند. روز به روز بیشتر خود و خانواده‌ی خود را می‌فریبند».

سرگرمی هاشان برای وقت کشی و تفنن است. وقت بیکاری به بطالت و تفنن می‌گذرد. نیروها صرف ارضای شکم و متعلقاتش می‌شود. و نتیجه‌ی همه‌ی این‌ها: آدم‌هایی سطحی و محافظه‌کار بار می‌آیند. کله اشان مثل اعلای کاهدان می‌شود. به هر چیز مبتذل دل می‌بندند (فیلم، موسیقی، کتاب، آدم، روزنامه و مجله و...) سطح ذوقشان آنقدر پایین می‌آید که اگر قطعه‌ی موسیقی، فیلم یا کتابی حرفی و اندیشه‌ی ای داشته باشد و از ابتدال یک سانتی متر فاصله گرفته، درکش نمی‌کنند و خسته کننده می‌یابندش. تفکر نمی‌کنند و نمی‌تواند.



چه باید کرد؟

پادزهر چیست؟



من هر چه فکر کردم راه به جایی نبردم. چون کنجکاویم خیلی شدت یافته بود، رفتم با چند آدم صلاحیتدار و وارد در امور مصاحبه کردم و نظرشان را خواستم، همان‌ها را اینجا می‌آورم:

نظر یک پالاندوز: یک جوالدوز به دست می گیریم و به هر کدام یکی فرو می کنیم تا به خود بجنبند.

نظر یک متخصص امور تربیتی میهنی: یک سمینار تربیتی عمومی راه می اندازیم و من می آیم از قرار ساعتی پنجاه تومان نصیحت اشان می کنم.

نظر یک یخ فروش: یک سطل آب یخ روشن می ریزیم که چرتشان پاره شود.

نظر یک کارمند اداره ی منع مواد مخدر: جوش نزن بچه، بیا یکی بزن و کیفور شو! این حرف ها به تو نیومده.

یادآوری: غیر از این ها چند نفر دیگر هم- از جمله یک کبریت فروش و یک آهنگر- نظر داده بودند که بنا به غیرمنطقی بودن از آوردنشان خودداری شد.

خیلی ببخشید که کتاب به هزل و شوخی سرآمد. چنین شد شما را کدر تا نماند. سیز ساغ من سلامت.

پایان

منبع: انتشارات صدای معاصر- تهران- چاپ دوم ۱۳۷۹

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.nashr.de>

ایمیل یاشار آذری: yasharazarri@gmail.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۶